

حکایت ایک خرم دین



نادر علی ہمدانی

۳۰۰ ریال

انتشارات بهار

۳۱۷۷۶۰

حماسه
بابک خرم دین

نوشته
نادعلی همدانی

چاپ اول ۱۳۴۱

چاپ دوم ۱۳۴۳

چاپ سوم ۱۳۵۳

ناشر:

انتشارات متین

به زادگاهمان، به دامنهٔ برف پوش سبلان ،
به آزادگان این دیار ، و به همهٔ آزادگانی
که ایران را مستقل و آزاد خواسته اند ؛
تقدیم میکنیم.

نویسنده - ناشر

بابک را به حق باید بزرگترین قهرمان و پهلوانی‌ترین
چهره تاریخ مبارزه‌های استقلال طلبانه و نهضت‌های مقاومت
ایرانیان در برابر سلطه ویرانگر اعراب دانست و این تنها بدان
دلیل نیست که بابک طولانی‌ترین و کوبنده‌ترین مبارزه‌ها را بر
ضد اعراب پیش برد و بیست و دو سال تمام خلیفه عرب را در
بیم و وحشت می‌داشت * بلکه بیشتر به دلیل اصالت نهضت او و
ریشه‌های عمیقی است که این نهضت در جامعه آنروز ایران داشت.
بابک از میان مردم ساده و زحمتکش کشورش برخاسته
بود، روحی سرشار از عشق وطن داشت، از جور و ستم اعراب
بدوی به تنگ آمده بود و اگر به پا خاسته بود فقط به خاطر
آزادی ایران بود و می‌جنگید تا میهنش را از لوٲ وجود بیگانه
بپالاید. مبارزه او از هر گونه شائبه جاه طلبی، مقام پرستی و خواب
و خیال اشرافیت به دور بود و بابک جز استقلال و آزادی ایران
آرزویی در دل نداشت؛ بهمین دلیل هم مردم میهن پرست ایران
صمیمانه دوستش داشتند و کمک و یاریش میکردند ... و نیز
بهمین دلیل «عرب گرایان» و توکران اشرافیت، بیش از هر
مبارز دیگر ایرانی، به بابک تاخته‌اند و با انواع تهمت‌ها و
افتراها «سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند و

* نهضت ابو مسلم هشت سال، مبارزه سباد هفتاد و روز،
قیام استاذ بیس یکسال، مبارزه هاشم پسر حکیم (مقنع) چهارده
سال و قیام مازیار، از وقتی که علناً علیه خلافت عرب برخاست،
فقط حدود یکسال دوام یافت.

خاطره او را تیره و تباه کنند». * در حالیکه بابک بیش از هر مبارزی به راه خودایمان داشت و بمعنی دقیق کلمه تا دم واپسین مبارزه کرد.

شناخت درست و دقیق زندگی و اندیشه های بابک و آگاهی از نحوه اداره قلمروش، متأسفانه امکان پذیر نیست زیرا بقول معروف «قلم به دست دشمن بوده» و همه کسانی که وقایع تاریخی آن عصر را یادداشت کرده اند و نویسندگان و مؤلفان همه روایات آن دوره دچار تعصب شدید مذهبی و «عرب گرایی» منحط و غالباً مغرض بوده اند و بابک را بجرم آنکه خانواده و تبار عالی نداشته و اشراف زاده و امیرزاده نبوده دشمن میداشته اند و حتی کوشیده اند چهره فاسد افشین را که «جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه ای نداشت، برای رسیدن به سلطنت خراسان حتی پدر و برادر خود را فدا میکرد، بلشگریان خود و حتی بدوستان خود خیانت میورزید و برای آنکه به آرزوهای شیرین خویش برسد از فدا کردن وجدان خود نیز دریغ نمیکرد» *

بخاطر اشراف زاده بودنش با هاله ای از وطنپرستی دروغین پیوشانند و خیانت و حيله او را در دستگیری بابک، که برای خوشخدمتی خلیفه بمنظور جلب مال و ثروت بیشتر بوده، با توسل به این سفسطه که، گویا میخواست با جلب اعتماد خلیفه برای قیام خودش زمینه آماده کند، توجیه کنند در حالیکه می بینیم حتی توطئه نافرجام افشین علیه معتصم نیز نه بخاطر استقلال ایران بلکه برای تحقق بخشیدن بخواب و خیال جاه و مقام و سلطنت بوده است.

تاریخ نویسان تنگ نظر - که تاریخ را در وصف عیش و نوشها و آدمکشی های صاحبان قدرت خلاصه کرده اند و نمیتوانسته

* دکتر عبدالحسین زرین کوب - دو قرن سکوت - صفحه

اند جلوتر از نوک دماغ خود را ببینند - برای پوشاندن چهره درخشان بابك در پشت ابرهای تیره غرض ورزشی، مذهب او - خرم دینی - را که چون خود بابك و نهضت وی ریشه در اعماق جامعه آنروز ایران داشت و ادامه جنبش‌های انقلابی ضد اشرافی‌ای بود که از عهد خسرو اول ساسانی آغاز شده بود؛ بهانه حمله و ناسزاگویی به او و هم‌زمان با ایمانش قرار داده‌اند و بدون اینکه بتوانند عمق این نهضت را بشناسند با نگرشی چنین سطحی و نامعقول درباره مذهب خرم‌دینان به داوری نشسته‌اند که: «... قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان و هر چه فریضه است از آن دور یوده‌اند *» و به زعم آنان: «... مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود و از مناهی خدای عز و جل دست بازداشتن ایشان را خوش نمی‌آمد، چون در مذهب بابك این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد...» * * در حالی که يك نظر اجمالی به بیست و دو سال مبارزه خونین و آشتی‌ناپذیر بابك و هم‌زمان او با دشمنان ایران که سرشار از جانبازی و از خود گذشتگی است، بی‌پایه بودن این داوری مضحك و مغرضانه را آشکار می‌کند. چگونه پذیرفتنی است که مردمانی چنین سخت‌کوش، فقط بخاطر آسانجویی و مسامحه در انجام فرایض دینی؛ و مثلاً برای فرار از انجام «غسل جنابت»، مذهب و مسلکی را برگزینند و تا دو اوسین بدان وقادار بمانند

این ادعا فقط میتواند بر بی‌اطلاعی و تعصب خشک مورخ و روایت نویس دلالت کند نه چیزی دیگر

نکته دیگر اینکه یاران بابك نه «دهقانان و خداوندان

نعمت» بلکه مردمان ساده و زحمتکش شهرها و روستاها بوده اند. *

آنچه ، حتی تاریخ نویسندگان غرض ورز و متعصب نیز نتوانسته اند کتمان کنند، شخصیت بارز و دلاوری خارق العاده بابک است و سازش ناپذیری او پادشمانان ایران، کسه سی بنیم حتی در لحظه ای که با سپهسالار و همسرش در محاصره سه هزار سپاهی عرب افتاده و افشین با سی هزار قشون در کمین اوست ، زینهار نامه زرین خلیفه را با تحقیر پس میفرستد و افشین خود فروخته را به باد سرزنش و شماتت میگیرد... و یا در حالیکه بر نطح خونین جلاد معتصم زانو زده زبان از نکوهش دشمنان وطنش باز نمی دارد و حتی کلمه ای که حاکی از پشیمانی او از راهی که رفته ، باشد بر لب نمی راند... این ، بعقیده من ، جز ایمان راسخ او به آرمانهایش و اعتقاد بی تزلزل او بد درستی راهی که برگزیده ، دلیل دیگری نمیتوانست داشته باشد.

ادعای اینکه در این داستان توانسته ام چهره واقعی بابک خرم دین - این ابرمرد تاریخ مبارزات ملت ایران - را بد درستی تصویر کنم ، بی پایه خواهد بود زیرا متأسفانه فقدان مدارک و منابع دقیق ، روشن و بی غرضانه سدره هر جوینده و پژوهشگری در این راه بوده و خواهد بود. اما در حد بضاعت ناچیز خود کوشیده ام این قهرمان بزرگ ملی را - بعنوان يك انسان با ایمان و میهن پرست که در راه آرمانهایش حتی مرگ را به تسخیر گرفته - به جوانان و ظنم بشناسانم با این امید که راه او - راه جوانان ایران باشد.

تهران - مرداد ماه ۱۳۵۳

نادعلی همدانی

* «نهضت بابک در بین عامه طرفدارانی داشت امام مورد علاقه دهقانان و بزرگان نبود.» دو قرن سکوت - دکتر زرین-

کوب صفحه ۲۲۹

«آنچه مسلم است اینست که نهضت بابک در میان روستائیان و کشاورزان کوهستانهای عراق و آذربایجان و خواهران بسیار داشته است» همان کتاب - صفحه ۲۲۳

- ۱ -

زن جوان درحالیکه پوستینی روی دوش انداخته بود از در قلعه بیرون آمد.

تنگ غروب بود. دشتها و کوههای سفید پوش زیرپای زن زیبا گسترده بود. باد دانه های درشت برف را میان زمین و آسمان به بازی گرفته بود. زوزه گرگها و شغالها از دور دست بگوش میرسید.

زن جوان پوستین را محکم بدور خود پیچید و چشمان نگرانش را به جاده مالروئی که از میان کوهها میگذشت و زیر پوشش برف پنهان شده بود دوخت.

از دور چند قاطر والاغ پیش میآمد، زن جوان نتوانست

مردی را که سوار برالاغی پیشاپیش مالها میآمد تشخیص دهد .
سرش را بدرقلعه تکیه داد و بانتظار ایستاد. هوا بی نهایت سرد بود
و سوز تندی میآمد . برای مصون بودن از سوز و سرما پوستین را
بسرش کشید و صورت خود را زیر آن پنهان کرد. و چون لحظه ای بعد
صورتش را باز کرد مرد مسافر و مالها نزدیک شده بودند.

زن جوان پیر مردی را که کلاه پوستی بزرگی بسر داشت و
شال گردن پشمی پهن و کلفتی را بدور گردن پیچیده و نوک دماغ
ودهن وریش جوگندمیش را زیر آن پنهان کرده بود از دور شناخت
و فریاد زد :

- سلام عمو شهمار... سفر بخیر!

- سلام بانو... حالت چطور است؟

پیر مرد نزدیک شد و درحالی که بادیست هائی که در دستکشهای
پشمی پوشیده بود دانه های درشت برف را از روی ابروان پریشانش
میسترد گفت :

- توی این سرما و بوران چرا اینجا ایستادی؟

- حوصله ام از تنهائی سررفته بود . شما از کجا میائی؟

- از برزند... .

- جاویدان هنوز به آنجا نرسیده بود؟ خیلی برایش دلنگرانم.

- نگران نباش... امشب یا فردا میرسد... .

زن جوان آهی کشید و گفت :

- بحساب دقیق باید دیشب می‌آمد، نمیدانم چه پیش آمده که اینقدر دیر کرده .

پیرمرد باخنده پدرانه و نوازش گری گفت :

- مگر برف و توفانرا نمی‌بینی ؟ .. من خبر شوهرت را از بلال آباد شنیدم ، گویا از زنجان که برمی گشته ، برف و بوران برخورده و ناچار یکشب در آن ده مانده است . شنیدم پسر جوانی را از آن ده به مزدوری گرفته و باخودش می‌آورد... بانو با تعجب گفت :

- جوانی را مزدور کرده ؟ حالا که کسی کارگر نمیگیرد ؟
پیرمرد با صدای دور گه‌ای خندید و شال را دور گردنش محکم کرد . بانو گفت :

- عمو شهمار .. نمی آئی تو قلعه خود را گرم کنی ؟

- نه دخترم . زن و بچه‌هایم منتظرند...
و بدنبال این کلام الاغش را هین کرد و در حالی که دور میشد گفت :

- اینجا و آنایست ، سرما خشکت میکند... برو تو... اگر توفان گردنه را نبندد جاویدان امشب میرسد .

بانو آنقدر در آستانه در قلعه ایستاد تا عمو شهمار با مالهایش در پیچ جاده از نظر ناپدید شد و آنگاه نظری بسوی شهرک بد که در

دامنه کوه «بذ» زیر روپوش سفیدی از برف بخواب رفته بود انداخت و بدرون قلعه باز گشت. قلعه بان فوراً در بزرگ دژ را بست و کلونهای آنرا انداخت. هوا تاریک شده بود. ساکنین قلعه در اتاق های خود دور تنور گرم جمع شده بودند و گپ میزدند. از پنجره های کوچک این اتاقها نور ضعیف ولرزانی به بیرون می تابید.

بانو گرفته و غمگین باتاق خود که در قسمت شمال قلعه قرار داشت رفت.

ندیمه اش که دم در انتظار او را میکشید گفت :

- زهره و رباب آمده بودند ساعتی باشما بصحبت بنشینند..

گفتند وقتی برگشتید خبرشان کنم.

بانو سری تکان داد و گفت :

- نه ، حوصله ندارم. میخواهم بخوابم . شامی حاضر کن

بخوریم .

اتاق او باد و شمع بزرگ که در شمعدانهای نقره ای قرار داشت روشن شده بود. در تنور سنگی دیواری هیزم های خشك با سرو صدا میسوخت و گرمای مطبوعی در اتاق می پراکند.

کنار تنور چند بالش پای دیوار روی هم چیده شده بود و تشکی جلوی آنها انداخته بودند. بانو پوستین را بدست ندیمه اش داد و با نخستگی روی تشك افتاد و پشت به بالش ها داد. او سخت متفکر و نگران بود. شوهرش باید شب گذشته به دژ میرسید ولی هنوز خبری

از او نبود. چه پیش آمدی ممکن بود باعث تأخیر او شده باشد.

بانو با بی اشتهائی چند لقمه غذا خورد و آنگاه شمعها را خاموش کرد و بر تخت خواب رفت اما خواب با او بیگانگی میکرد. چشمان درشت و سیاهش را که نگرانی و اضطرابی ناشناخته در عمق آنها موج میزد بشعله های رقصان آتش دوخته بود و فکر می کرد.

جاویدان - شوهرش - دو ماه پیش دوهزار رأس از گوسفندان خود و یارانش را برای فروش به زنجان برده بود. او همه ساله در این موقع سال به چنین سفری میرفت و بانو از پنج سال پیش، که همسری جاویدان را پذیرفته بود، هرگز بخاطر نداشت که سفر جاویدان بیش از این مدت طول بکشد.

بیاد عروسی باشکوه و پرسروصدای خود افتاد. پنج سال پیش، پدرش، او را که دختر چهارده ساله ای بیش نبود؛ بجاویدان که مرد چهل ساله ای بود شوهر داد. بانو نه تنها از این وصلت ناراضی نبود بلکه جاویدان را با علاقه و محبت سرشاری دوست داشت.

جاویدان مرد دنیادیده و فهمیده ای بود که به میهن خود صمیمانه عشق میورزید و نسبت به اعراب، که در این موقع ایران را تحت تسلط داشتند، دشمنی و کینه عمیقی داشت.

او خداوندگار قریه «بذ» بود و عاشق تجدید مجد و عظمت باستانی ایران.. مردی با سواد و کتابخوان و به تاریخ ایران باستان

جاویدان پیرو مزدك پیامبر انقلابی دوره ساسانیان بود و مذهب او را در شکل جدیدش ، كه بنام «خرم دینی» نامیده می شد تبلیغ می كرد. كلام گرم و دلنشینی داشت و پیروانش - كه روز بروز تعدادشان روبه فزونی بود - از صمیم دل باو احترام می گذاشتند و دستورهایش را بجان و دل می پذیرفتند.

بانو كه تحت تأثیر شخصیت و نفوذ كلام جاویدان قرار گرفته بود ، او را نه مثل يك شوهر بلکه بمنزله خدائی می پرستید .
و حالا از دیر كرد اوسخت دلواپس بود .

- اگر تنها میبود میگفتم شاید ددان درنده صدمه ای باو رسانده اند اما چندین چوپان و خدمتكار بهمراه دارد . . . مگر اینکه بچنگ عمال و دست نشاندگان اعراب افتاده باشد . . . آنها تشنه خون جاویدان هستند . . . نوكران خلیفه مثل سگ شکاری همه جا در كمین این مرد بزرگ هستند . . . این مرد بزرگ ! . . .
از تكرار این كلمات لذت برد .

- این مرد بزرگ همسر من است . . . چقدر خوشحالم . . .

یاد جاویدان آرامشی بقلب او بخشید و كم كم خواب چشمانش را ربود و بچنان خواب عمیق و سنگینی فرو رفت كه چند لحظه بعد صدای كوییدن در قلعه و باز شدن در اناقش را نشنید ؛ فقط وقتی از خواب پرید كه احساس كرد کسی بملایمت تكانش میدهد . چشم گشود

جاویدان باتبسم پدرانه‌ای چشم بصورت زیبایش دوخته بود .

- جاویدان ، خدای من ، آمدی !

و خود را در آغوش شوهرش انداخت .

- چرا دیر کردی ؟ خیلی نگران شده بودم ...

- راه بند بود و بکنندی پیش می‌آمدیم . یکشب را هم مجبور

شدیم در بلال آباد توقف کنیم . راستی مهمانی برایت آورده‌ام ...

ندیمه شمعها را روشن کرده بود . بانو از جا برخاست و

در حالیکه بطرف جوان تازه وارد که دم در ایستاده بود پیش میرفت ،

گفت :

- خبرش را از عمو شهمار شنیدم . اسمش چیست ؟

پیش از آنکه جاویدان باین پرسش پاسخ بدهد ، جوان خود

جلوتر آمد و گفت :

- بابک ...

بابک هیکالی درشت و سینه‌ای پهن داشت و چشمان نافذ و

گیرایش در زیر ابروان پر پشت و در صورت سوخته او میدرخشید .

بانو در زیر نور لوزان شمع قد و بالای پهلوانی بابک را

بر انداز کرد و چون نگاهش به نگاه او آویخت یکباره قلبش بارزه

در آمد و احساس کرد که رخوتی لذتبخش تمام تنش را فرا میگیرد .

لحظه‌ای بی اختیار چشم در چشم او دوخت و بعد بسوی جاویدان

برگشت و در همین حال شنید که جاویدان میگوید :

— جوان زبر و زرنگی است و من ستاره‌اش را بسیار بلند

می‌بینم .

* * *

بابك جوان هیجده ساله‌ای بود که بامادرش در قریه بلال آباد زندگی میکرد و باشبانی روزگار میگذراند .

پدرش را در کودکی از دست داده بود و مادرش بارنج و مرارت زیاد او را بزرگ کرده بود . بابك که كودك باهوشی بود از ده سالگی کوشیده بود از هر راهی که شده بمادرش كمك کند .

در آنشب توفانی که جاویدان برای استراحت بخانه محقر آنها آمده بود ، مادر بابك حتی نان خشکی هم نداشت که جلوی مهمانانش بگذارد ، فقط توانست آتشی روشن کند تا جاویدان و همراهانش بتوانند دست و پایشان را گرم کنند و بابك ستوران جاویدان را با صطل خالی و متروکی که در گوشه حیاط داشتند برد و بیمار آنها پرداخت . جاویدان بابك را صدا کرد و پولی باو داد تا غذا و نانی برایشان فراهم کند و چون شام خوردند او را کنار خود نشاند و با وی بگفتگو پرداخت .

جاویدان خیلی زود آثار هوش و زرنگی را در بابك تشخیص داد و دید با آنکه کمی لكنت دارد پارسی را خیلی خوب حرف میزند و سخنان جاویدان را که سرشار از احساسات میهنی است بخوبی درك میکند .

صبح، جاویدان، بهنگام عزیمت، مادر بابک را صدا کرد
و گفت:

— اگر اجازه بدهی پسر را باخود ببرم ماهی پنجاه درم
دستمزد او را برای تو میفرستم.

مادر بابک آهی کشید و گفت:

.. شما مرد بزرگواری بنظر میرسید و من احساس میکنم پسر
در خدمت شما خوشبخت خواهد شد. او را بشما میسپارم. سلامت!
و بابک بهمراهی جاویدان راه کوههای «بذ» را پیش گرفت.

- ۲ -

جاویدان خداوند گار قریه «بند» بود که در دامنه کوهی بهمین نام قرار داشت . اوسالهایی از عمرش را در مسافرت گذرانده بود و در این گشت و گذار فجایعی را که حکام و عمال عرب در ایران مرتکب میشدند و خرابیهای جبران ناپذیری را که به آثار تمدن ایران زده بودند از نزدیک میدید و احساسات میهن پرستی در سینه اش بغلیان می آمد .

در همین مسافرت ها بانهدت خرم دینی * - که شاخه ای از مذاهب مانى و مزدك بود و بیشتر برای احیای حس ایرانیت و مقاومت در مقابل سلطه اعراب بوجود آمده بود - آشنا شد و به آن گروید .

* تاریخ آغاز نهضت خرم دینی در تواریخ ۱۶۲ هجری قید شده است :

در همدان، در حمله‌ای که عربها بخرم دینان کردند و کشت و کشتاریکه براه انداختند، جاویدان همسر اولش را که زنی زیبا و جوان بود از دست داد و خود نیز زخمی شد. بعد از این حادثه، جاویدان تصمیم به مبارزه جدی برای رهایی ایران از دست عربها و دست نشاندگان آنها گرفت و با این هدف بقریه بد بازگشت و در در سنگی محکمی که بر بالای تپه‌ای ساخته بود مسکن گزید و بروشن ساختن افکار زارعان و احساسات میهن پرستانه آنان پرداخت.

اکنون، بعد از هشت سال تبلیغ و فعالیت*، پیروان با ایمانی بدورش جمع کرده بود. تمام مردم بد و عده زیادی از اهالی برزند، خوش و هشتادسر و سایر شهرها و روستاهای دامنه سیلان به مذهب و مسلک جاویدان گرویده بودند و پایه يك نهضت بزرگ و دامنه دار کم کم آماده می شد.

جاویدان، تابستانها بمسافرت در روستاها و شهرهای اطراف میپرداخت و مردم را علیه فجایع و جنایاتی که عربها در ایران مرتکب میشدند برمی انگیزخت و روستاها در قلعه می نشست و براهنمائی و هدایت پیروان خود - که از کار زراعت و گله داری فارغ شده و اوقات فراوانی برای اجتماع و مباحثه داشتند - مشغول میشد.

در جاویدان تالار بزرگی داشت که هر روز عصر پیروانش را

* جاویدان پسر شهرک از سال ۱۹۲ هجری دعوت خود را در آذربایجان آغاز کرد.

در آنجا بدور خود جمع می کرد و برای آنها سخن میراند . در این نشست ها زن و مرد و جوان و پیر ، کنار هم می نشستند و بسخنان دلچسب و هیجان انگیز جاویدان گوش فرا میدادند .

جاویدان اغلب بجنایت های دست نشاندگان اعراب در ایران اشاره میکرد و میگفت :

— این مردان پست ، زنان و دختران همخون ما را اسیر می کنند و به عربهای سوسمار خوار می فروشند... اینها برای تحکیم پایه های لرزان حکومت خود خواهران ما را بعنوان هدیه بخلیفه شہوت پرست عربها تقدیم میکنند تا آنها را وسوسه بیاورند و فرو نشانندن هوسهای سیراب نشدنی خود قرار دهد... من در شگفتم که ایرانیان شرافتمند و ناموس پرست چگونه در برابر این بیشرمیها ساکت نشسته اند و دم بر نمی آورند !

جاویدان بدنبال سخنانش بقایید مذهبی خود اشاره میکرد و میگفت :

— در دنیا دو نیرو همیشه در جنگ و ستیزند : نور و ظلمت... خدای نور حامی آبادانی و سعادت مردم است و عفریت ظلمت میکوشد دنیا را به خرابی ، خونریزی و فساد بکشد... اعراب زادگان این عفریت منفور هستند و بهر جا میرسند ویرانی و فساد و بدبختی می آفرینند و لسی ما ایرانی ها فرزندان خدای نور هستیم و باید این اهریمنان ویرانگر ، وحشی و خونخوار را به بند بکشیم تا دنیا از فساد

و شرارت نجات یابد...

پدیران ما، ما را بپاکی طینت، پاکی گفتار و پندار و کردار دعوت که ده اند... و اینها مظاهر نور، روشنی و صفاست.

بابک این حرفهای پرمغز و مهیج را بدقت گوش میکرد و بسختی تحت تأثیر آنها قرار میگرفت و چون تنها میشد فکر میکرد:

۱ - تنها بادورهم نشستن و حرف زدن کار درست نمیشود...

باید پیاپی است و باین جنایتهای وحشیانه پایان داد.

۲ - وزی، که با جاویدان تنها بودند، این فکر خود را بزبان آورد و پرسید:

۳ - استاد... هنوز هنگام آن نرسیده که گفته‌های شما را جامه عمل بپوشانیم؟

جاویدان با مهربانی خندید و دست به پشت بابک زد و گفت:

۴ - چرا، پسر... بزودی وقت آنهم خواهد رسید... نخست باید عدد بیشتری را با خود هم آواز کنیم تا بتوانیم دست بکار بزرگی بزنیم... و این کار بزرگ بدست تو انجام خواهد گرفت.

بابک برای اولین بار خندید و از زیر چشم به بانو، که در گوشه‌ای نشسته بود، نگاه کرد. بانو نیز با آنکه به ظاهر مشغول بافتن جوراب بود، مدام حواسش پیش بابک بود و از زیر چشم قامت پهلوانی و صورت مردانه او را مگریست و چون خنده او را دید مثل غنچه‌ای که نسیمی بر آن وزید، ه‌باشد شکوفا شد.

بافر رسیدن بهار و سبزپوش شدن دشت و صحرا کار بابك نیز آغاز شد.

جاویدان شبانی تعدادی از گاوها و گوسفندان خود را باو سپرده بود و بابك هر روز صبح زود، گله را بدامنه كوه میرد و شب بر میگشت.

بانو با علاقه خاصی مواظب بابك بود. صبح چند تکه نان و مقداری کره و پنیر تازه در دستمالی میپیچید و بدست بابك میداد. نیمروز اگر غذای تازه ای می پخت سهم بابك را برایش میفرستاد و شب او را با شوهرش بر سر يك سفره مینشاند.

جاویدان بابك را مثل فرزندی دوست میداشت و روزیروز او را بیشتر بکارها و عقاید خود آشنا می کرد. جاویدان ایمان داشت که تنها کسی که میتواند کار بزرگ او را دنبال کند همین بابك است و بهمین دلیل او را در همه کارهای خود دخالت میداد.

هر روز که میگذشت، بانو احساس میکرد علاقه بیشتری نسبت باین جوان درشت هیکل و خشن پیدا میکند... و کم کم موقعی رسید که اگر یکروز بابك را نمیدید احساس اندوه میکرد.

بابك نیز از چنین احساسی بدور نبود. او هم هر روز محبت بانو را بیشتر بدل میگرفت و در تمام ساعاتی روز، در لحظه هایی که بتنهائی در دامنه كوه و کنار رودخانه قدم میزد، باو، به بانو،

میانداشید و صورت زیبا، چشمان درشت، گونه‌های گلگون و قامت
رسای او را جلوی چشم داشت و صدای دلنشینش را می‌شنید که
می‌پرسید :

- بابك، تو چرا هرگز نمی‌خندی ؟

واقعا هم بابك خیلی بندرت می‌خندید زیرا زندگی پر زحمت
ورنجبارش او را خشن بار آورده بود . او هرگز احساس خوشی در
زندگی نکرده بود تا معنی خندیدن را نیز آموخته باشد . اما حالا
کم کم لذت و خوشی برای او مفهوم پیدا میکرد . وقتی با بانو روبرو
میشد، وقتی محبت‌های بانو را میدید؛ دلش میشکفت و احساس میکرد
که خون با حرارت بیشتری در شریان‌هایش می‌دود .

آروز ، بابك کنار رودخانه نشسته بود و اندیشناك و غم‌زده
جریان تند و کف آلود آب را مینگریست . ناگهان کسی از پشت بادو
دست چشم‌هایش را بست و بدن‌بال قهقهه‌ای دلنشین صدای لطیفی
بگوشش خورد :

- اگر گفتی من کیستم ؟

بابك بادست‌های درست و نیرومند خود آندو دست لطیف را
گرفت و بابك حرکت بطرف او برگشت و او را در آغوش گرفت .
- تو، تو خدای من، تو روح من... تو عشق من !

و باخشونت ذاتی خود بانو را بسینه فشرد و لب‌های برنگ خون
او را بوسید.

- آخ، بابك! پس توهم مرا دوست داری؟

- بله، مگر تاکنون پی نبرده‌ای که من ترا میپرستم؟ من از همان لحظه‌ای که ترا دیدم روحم بسویت پرواز گرفت و بعد از آن، همه روز و شبم بشکر تو گذشته است.

- و من در آن شب توفانی، وقتی چشم در چشمم دوختی احساس کردم حرارت لذت بخشی در تمام وجودم ریشه دوانده و قلبم...

بانو سخنش را تمام نکرد... خود را از بازوان بابك رهانید و چشم در چشمان او دوخته پس از لحظه‌ای سکوت، بالحن دلنشینی گفت:

- بابك! من هنوز خیلی جوانم و پنج سال پیش که پدرم مرا بجاویدان داد يك بچه بودم. بنابراین باور کردنی است اگر بگویم تا قبل از دیدن تو عشق را نشناخته بودم. من جاویدان را دوست داشتم و خیال میکردم که عشق یعنی همین علاقه؛ درست مثل علاقه‌ای که به پدرم داشتم. ولی وقتی بانو روبرو شدم، قلبم لرزید و سراپایم داغ شد و تازه فهمیدم که عشق چه احساس عمیقی است.

بابك بازوان نیز و مند خود را بدور شانه بانو حلقه کرد و او را بسینه اش فشرد و گفت:

- من نیز تا قبل از دیدن تو هرگز معنی عشق و معنی زیبایی را درك نکرده بودم. هرگز چشمانی بزیبائی و صفای چشمان تو و نگاهی

چنین جادوئی مرا در بند نکشیده بود. شاید قبلا نیز زیباییانی دوروبر من بوده اند ولی من بقدری در بدبختی غرق شده بودم و آنچنان در منجلاب زندگی سردرگم بودم که هرگز جز مادر زحمتکش ورنجورم که با فلاکت و بدبختی مرا بزرگ کرده زنی را نمی شناختم. من چهره زندگی را همیشه خشن و وحشت بار دیده بودم و در عمر خود فقط رنج و گرسنگی را شناخته بودم. وقتی چشمم بروی تو افتاد، دریچه ای بروی زندگی تاریک من باز شد که نوری قوی بر من تاباند و چشمانم را که بتاریکی ژرف زندگی پر درد و زحمت عادت کرده بود بشدت خیره کرد. مدتی طول کشید تا من باین روشنائی و نور حیات بخش عادت کردم و آنوقت بود که شادی هرگز احساس نکرده ای در قلبم ریخت و من برای نخستین بار در زندگی خود خندیدم... و حالا احساس میکنم حتی در سخت ترین و تاریکترین مراحل زندگی هم میتوان نوری از سعادت در قلب خود داشت. این نور کم بر تاریکیها غلبه میکند و چون مشعلی زندگی ما را روشنائی و صفا می بخشد... عشق تو چنین نوری به قلب من بخشید و مصاحبت جاویدان و راهنمائی های او تاریکی زندگی را زایل کرد و من اکنون قیافه زندگی را نه تنها خشن و وحشت انگیز نمی بینم بلکه آنرا بسیار زیبا و دوست داشتنی میابم... اکنون بنظرم میرسد که زندگی و سعادت مثل چشمه زلالی است که در دل صخره های عظیم میجوشد و برای دست یافتن به آن باید از فراز و نشیبهای زیادی گذشت و با

دیوها و اژدهاهائی که محافظ این گنج هستند دست و پنجه نرم کرد، آنها را نابود ساخت و مردم را از چشمه سعادت سیراب کرد... اکنون دیوهائی که در برابر ما قد علم کرده اند همین اعراب وحشی و خونخوار هستند... من سر این دیوها را خواهم کسبید... این وظیفه ایست که من برای وطن، برای ملت و برای عشقم باید انجام دهم... و عشق تو بزرگترین پشتیبان و مشوق من در این مبارزه بزرگ خواهد بود.

بابك این سخنان عمیق، پرمغز و سرشار از صداقت را که از دلش میجوشید بر زبان میآورد، اما آنها را به زحمت ادا می کرد زیرا زبانش کمی می گرفت و تلفظ بعضی کلمات برایش مشکل بود. بانو که نگاه های عشق آلودش را به صورت بابك دوخته بود و بالذات بسخنان او گوش میداد، وقتی بابك ساکت شد خود را بسینه او چسباند و گفت:

- بابك تو چقدر فهمیده و باهوشی، چقدر خوب حرف میزنی...

باز هم برایم حرف بزن.

بابك آهی کشید و گفت:

- می بینی که خوب حرف نمیزنم... زبانی میگیرد. سابق

باین مسئله اهمیت نمیدادم چون خیلی کم حرف میزد و اصولاً چندان احتیاجی بحرف زدن نداشتم اما حالا وقتی فکر میکنم که چه کارهای بزرگی باید انجام دهم، از اینکه نمیتوانم حرفهایم را براحتی برای

دیگران بیان کنم رنج میکشم...

بانو بادستهای لطیف خود موهای بلند بابک را که تاروی

شانه‌هایش پائین آمده بود نوازش کرد و گفت:

- نه بابک، تو نباید از این مسئله ناراحت بشوی... تو باید

مرد عمل باشی نه حرف... اگر مدتی حرف بزنی و تمرین کنی این

این لکنت کوچک زبانت برطرف خواهد شد... من هرروز پیش تو

می‌آیم تا برایم حرف بزنی... بزودی خواهی دید که حتی بهتر از

جاویدان حرف خواهی زد.

- اوه، نه... جاویدان استاد است. او وقتی حرف میزند

آدم خیال میکند بیک موسیقی دل‌انگیز گوش میکند. هیچکس نمیتواند

مثل او حرف بزند.

لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و بصدای بهم خوردن برگ

درختان که از وزش باد ملایمی تکان می‌خوردند گوش دادند و آنگاه

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابک، تو خیال مرا راحت کردی... من از روزیکه ترا دیده

و بتو دل داده بودم همیشه در این وحشت بسر می‌بردم که اگر عاشق

من بشوی، مبادا از هدفی که اکنون همه ما داریم غافل بمانی و عشق

من، عشق به ایران و حس انتقام جوئی نسبت بدشمنان وطن را

در وجود تو بکشد. اما اکنون...

بابک میان کلام او دوید و گفت:

— مگر عشق تو از عشق ایران جداست؟

من هر چه بیشتر ترا دوست میدارم، بیشتر بآب و خاک کی که
ترا پرورده احساس علاقه می‌کنم و بیش از پیش از دشمنان ایران
متنفر و بخون آنها تشنه میشوم...

- ۳ -

جاویدان، به روش همه ساله، برای روشن کردن اذهان مردم و تحريك احساسات میهن پرستانه آنان در تدارك سفر بیکی از نقاط اطراف «بذ» بود. او این بار قریه «سادراسب» را در نظر گرفته بود. سادراسب در پنج فرسنگی کوههای بذ قرار داشت و عده ای از مردم آن پیرو عقاید و افکار جاویدان بودند اما بیشترشان هنوز بامذهب «خرم دینی» آشنا نبودند و حتی با آن مخالفت هم میکردند و جاویدان لازم می دید این مخالفت ها را از میان بردارد و همه مردم قریه «سادراسب» را با خود هم آواز کند.

جاویدان پیش از حرکت پیروان خود را در قلعه جمع و از آنها خدا حافظی کرد و آنگاه بابک را پیش خواند و بالحن پدزانه ای گفت :

- فرزندانم ، توجوانی شجاع و باهوش هستی و من خانه و کارهای خود را بدست تو میسپارم.. درضمن مواظب همسر عزیزم بانو هم باش... اگر خبر و حادثه مهمی هم پیش آمد بیدرنگ پیکری برای من بفرست...

قلعه جاویدان و قریه بد بمنزله پناهگاهی برای مردم ستمدیده بود . هر کس ظلمی از اعمال خلیفه میدید و یا جان و مال و ناموسش مورد تجاوز دست نشاندگان عرب قرار میگرفت ، بقلعه جاویدان پناه می آورد و در جرگه پیروان او درمی آمد. باین ترتیب عده پیروان جاویدان روز بروز افزایش می یافت .

بابك ، باتمام احترامی که بجاویدان قائل بود و اطاعتی که از عقاید او میکرد ، دريك نکته با او هم عقیده نبود و آن در مورد صبر و حوصله ای بود که جاویدان برای شروع مبارزات جدی نشان میداد. بابك مرد عمل بود و بیانومی گفت :

ما باید بدانیم که تمام ایرانیان با حکومت اعراب در ایران و با فجایع آنان مخالفند و اگر تحمل میکنند و صدایشان در نمی آید برای اینست که رهبری ندارند و توده مردم معمولاً تا کسی نباشد آنها را بحرکت وادارد ، ساکت و آرام میماند...

الان سراسر ایران مثل آتشی در زیر خاکستر است و فقط باد ملایمی لازم است که این خاکستر را کنار بزند تا آتش سوزان نفرت

و کینه مردم ایران زبانه بکشد و ارکان حکومت خلفای عرب را بسوزاند و نابود کند. ما وظیفه مان همین است که با اقدامات جدی خود بر این آتش بدمیم و آنرا شعله ور سازیم .

ما، هر چقدر در این دژ و میان این کوهها بنشینیم جز اینکه عده معدودی را دور خود جمع کنیم کار مثبت دیگری انجام نخواهیم داد اما اگر از لاک خود بیرون بیاییم و صدای رسای خود را علیه اعراب در فضای وسیع میهنمان طنین انداز کنیم، انعکاس آنرا از سراسر ایران خواهیم شنید.

در حدود یکماه از مسافرت جاویدان گذشته بود .

یکروز صبح ، بابک گله ها را از آغل در آورده بسوی صحرا میرد که ناگهان اسب سواری تاخت کنان از پشت کوهها ظاهر شد که بسوی قلعه پیش میراند .

بابک ایستاد و وقتی اسب سوار نزدیک شد او را صدا زده پرسید :

- کجا میروی ؟ باکی کرداری ؟

- میروم قلعه ، باید جاویدان را ببینم ... کار فوری دارم ...

- ولی جاویدان اینجا نیست ... هر خبری داری بامن بگو ،

من بابکم ...

اسب سوار که سراپا غرق در گردوغبار بود لنگام اسب را

کشید و از بابک که با و نزدیک شده بود پرسید :

- جاویدان کجاست؟ من باید خود او را ببینم؟

- جاویدان در سادراسب است... ولی چه کار با او داری؟

- می‌خواهم از او کمک بخوام... باید بکمک ما بیایید...

شهر ما در خطر است.

بابک که از شنیدن این خبر بهیجان آمده بود باشتاب پرسید:

- شهر شما کجاست؟ چه خطری شما را تهدید میکند؟

- من از مرند می‌آیم... ماحاکم شهر را که دست‌نشانده عربها

بود کشتیم و نوکران و شحنة‌های او را از شهر بیرون کردیم و آنها

رفته‌اند که کمک بگیرند و برگردند. بزودی از راه میرسند و اگر شهر

دست بیابند، همه ما را قتل عام خواهند کرد... آمدم از جاویدان

کمک بخوام.

بابک او را باخود بقلعه آورد. بانو از دیدن آنها حیرت‌زده

جلو آمد و پرسید:

- چی شده؟ این مرد از کجا می‌آید؟

- از مرند... يك مسئله خیلی جدی است... برویم تو.

بانو آنها را بداخل اتاق راهنمایی کرد و آنگاه دو مرد

رو بروی هم نشستند و بابک گفت:

- خوب، حالا ما چرا را از اول برایم تعریف کن.

مرد در حالیکه عرق پیشانی‌اش را با دست پاک می‌کرد گفت:

- این حادثه چند روز پیش اتفاق افتاد... حاکم شهر که تازه

با حاکم خلیفه بغداد به مرنند آمده، یکشب بخانه مرادیك که از مردان
 محبوب شهر است میرود... مرادیك خانه نبوده وزن او که زن جوان
 وزیائی است تنها بوده... حاکم را به اتاق میرد و برایش شربت
 میآورد ولی حاکم که مرد شهوترانی بود، وقتی زن مرادیك لیوان
 را جلوی او می گذاشته دستش را میگیرد و میخواید او را به آغوش
 بکشد که زن جیغ کشیده فرار میکند و حاکم هم بدنبال او و جلوی
 در او را بغل میکند ولی در همین اثنا مرادیك از راه میرسد و وقتی
 زنش را در چنگال آنمرد وحشی می بیند غیرتش بجوش میآید و با
 ضربه تبر کار حاکم را میسازد. مابسر و صدای آنها رسیدیم و شحنه ها
 هم رسیدند و مرادیك را گرفتند و برای اینکه چشم ما را بترسانند
 همانجا خواستند او را بکشند اما ما نتوانستیم اینوضع را تحمل کنیم
 و ریختیم و مرادیك را از دست شحنه ها گرفتیم و آنها را کتک مفصلی
 زدیم، شمشیرهایشان را شکستیم و همان شبانه همه را از شهر بیرون
 کردیم. اکنون شهر در دست ماست و عده ای مسلح شده ایم و از شهر
 مراقبت میکنیم ولی شحنه ها و نوکران حاکم به تبریز رفته اند و دیروز
 خبر شدیم که میخواستند باقشونی از آنجا بطرف مرنند حرکت کنند..
 اگر شما بداد ما نرسید همه مردم مرنند اسیر و کشته خواهند شد..

مرد قاصد وقتی حرفهایش باینجا رسید رو به بانو کرد و گفت:

- چطور میتوانم جاویدان را خبر کنم؟

بانو چشم بصورت بابك دوخت و بابك که در فکر فرو رفته بود

بالحن مصممی گفت :

- فرصتی برای اینکار نداریم... باید فوری دست بکار شویم..
آنگاه روبه بانو کرد و گفت :

- تو نماینده و جانشین جاویدان هستی و من ازت خواهش
میکم بحرفهای من خوب گوش کنی و اگر بانظر من موافق بودی؛
دستوربدهی پیروان جاویدان ازتصمیم و اراده من پیروی کنند.
بانو لبخند امید بخش و دلگرم کننده ای بروی بابک زد و گفت :
- بگو، گوشم بتوست..

بابک نفسی تازه کرد و گفت :

- موقعیت حساسی پیش آمده است.. مردم يك شهر از زن
و مرد و پیر و جوان در معرض قتل و غارت قرار گرفته اند و خطر بزرگی
جان و مال آنها را تهدید میکند.. و در چنین حالی بما پناه آورده اند
و تنها امیدشان بماست..

مرد مرزندی میان کلام او دوید و گفت :

- کاملاً صحیح است.. اگر شما بما کمک نکنید همه از دست
رفته ایم.

بابک دنباله سخنان خود را گرفت :

- وقت خیلی کم است. شاید هم اکنون قشون حکومت تبریز
در راه باشد... بعقیده من لحظه ای نباید وقت را تلف کنیم...
جاویدان در سادراسب است. از اینجا تا سیادراسب پنج فرسنگ

راه است.. اگر بخواهیم جریان را باو خبر بدهیم و از او کسب تکلیف بکنیم حداقل دو روز معطل خواهیم شد .

مرد مرندي با اضطراب و نگرانی فریاد زد:

- نه، شمارا بخدا اینقدر طول ندهید... هر کاری میخواهید بکنید همین الان بکنید.. اگر میخواهید بکمک اهالی مرنند بشتابید باید هم اکنون راه بیفتید و گرنه کار از کار خواهد گذشت...
بانو پرسید :

- خوب، حالا بعقیده تو چه باید بکنیم؟

- بعقیده من باید بیدرنگ همه پیروان جاویدان را خبر کنی که در قلعه جمع بشوند و برایشان شرح بدهی که چه بدبختی بزرگی مردم شهر مرنند را تهدید میکند و آنها با چه امیدی چشم براه کمک ما هستند و بعد، از ایشان بخواهی که از دستورهای من اطاعت کنند .
- آنوقت توجه خواهی کرد؟

- من دوهزار مرد ورزیده از میان آنها انتخاب می کنم و اسب و شمشیر در اختیارشان میگذارم و بلافاصله بطرف مرنند حرکت میکنیم... تو باید کلید انبار اسلحه جاویدان را نیز بمن بسپاری...
اگر جاویدان اینجا بود جز این چه میکرد؟ مگر ما برای همین اینجا جمع نشده ایم که هم میهنان خود را از شر عمال عرب نجات دهیم؟
مگر هدف جاویدان کوتاه کردن دست اعراب از سر ایرانیان نیست؟
حالا وقت عمل فرا رسیده است.

بانو فوری ندیمه خود را صدا کرد و گفت :

- بفرست دنبال دشتبان .. شتاب کن .

ندیمه رفت و لحظه‌ای بعد دشتبان که جوان بلند قامت و

قوی‌بیکلی بود سراسیمه وارد اتاق شد و گفت :

- بانو بامن امری داشتند؟

- برو توی قلعه و در ده جار بزن که مردان ده و پیروان جاویدان

اگر آب در دست دارند بگذارند زمین و فوری بقلعه بیایند؛ باید همه

مردها را خیلی زود در قلعه جمع کنی... برو.

دشتبان دوان دوان بیرون رفت و آنگاه بابک رو بمرد مرندي

کرد و گفت :

- تو هم برو اسبت را آب و علف بده و خودت هم چیزی بخور

و آماده شو که چند ساعت بعد حرکت کنیم .

بعد از آنکه مرد مرندي آنجا را ترك کرد، بابک بازوی بانو

را گرفت و گفت :

- باشو برویم انبار اسلحه ... می‌خواهم سلاحها را ببینم .

چقدر سلاح آنجا پیدا میشود؟

- ای .. خیلی .. من شماره اش را درست نمیدانم ..

و بعد در حالیکه تکیه به بازوی بابک داده بود و از جابر می‌خواست

گفت :

- برویم، مرد بزرگ من .. احساس میکنم کم کم داری راه

را برای خودت باز میکنی. . . تور هبرشایسته این ملت خواهی بود.

* * *

در محوطه قلعه غلغلای برپا بود. مردها همه از پیرو جوان آنجا اجتماع کرده بودند. همه نگران بودند و نمی دانستند بانو برای چه منظوری آنها را احضار کرده است. عده ای از طرف جاویدان دلو ا پس بودند و بهم دیگر میگفتند: «نکند بلایی سر جاویدان آمده؟» و آنها که خوش بین تر بودند میگفتند: «نه، حتماً پیامی از طرف جاویدان آمده که بانو میخواهد بما بگوید. . .»

در همین موقع بانو و پشت سر او بابک در آستانه در خانه جاویدان که بلندتر از همه خانه های قلعه بود ظاهر شدند. همه های بلند شد.

بانو که لبخند شیرینی بر لب داشت دستش را بطرف دهقانان حرکت داد و دشتبان که کنار درایستاده بود با صدای رسای خود فریاد زد:

... ساکت باشید! بحرهای بانوی بانوان گوش دهید. . .

لحظه ای طول کشید تا سکوت برقرار شد و آنگاه بانو با صدای بلندی چنین آغاز سخن کرد:

- مردان رشید بد! یاران وفادار جاویدان! درود بر شما! مردها با کشیدن هورا نسبت به بانو ابراز احساسات کردند و بعد از آنکه دوباره سکوت برقرار شد بانو ادامه داد:

- من امروز پیام مهمی از طرف خداوندگار بند ، جاویدان بزرگ ، برای شما دارم . خوب گوش کنید . دشمنان ایران و دست نشاندهگان اعراب میخواهند بیست هزار نفر هموطنان عزیز ما را در پشت گوش ما بخاک و خون بکشند . مردم بیگناه مرنند در معرض تهدید این وحشیان خونخوار قرار گرفته اند و شاید ، هم اکنون که ما در اینجا جمع شده ایم ، حمله اعراب وحشی باین شهر آغاز شده باشد . مردم باغیرت مرنند حاکم آن شهر را که دست تجاوز بناموس آنها دراز میکرده کشته اند و نوکران و عمال او را از شهر خود بیرون رانده اند و اکنون قشونی از طرف حکومت تبریز بطرف این شهر حرکت کرده تا این مردم شرافتمند را قتل و غارت بکند . . .

روستائیان بهیجان آمده بودند و داد میزدند : « مگر ما مرده ایم ؟ ما نمیگذاریم هموطنان ما را قتل و غارت کنند . دیگر صبر و حوصله کافی است . »

ابرا از احساسات و هیجان زار عان « بند » برای بابک خوشحال کننده بود زیرا او مطمئن نبود که این مردها آمادگی کافی برای عمل داشته باشند و از این لحاظ نگران بود .

بانو لحظه ای مکث کرد تا آرامش دوباره برقرار شد و آنگاه در حالیکه قاصد مرندی را که کنار دشتبان باحالی پریشان ایستاده بود بمردم نشان میداد گفت :

- این مرد از مرند آمده . مردم مرنند او را فرستاده اند و از ما

كمك خواسته اند. اگر شما بكمك آنها نشتابید همه كشته خواهند شد و زندگیشان برباد خواهد رفت. . . . اکنون وقت آن رسیده كه مردان غیور بذ نشان دهند كه بوظیفه بزرگ خود در برابر میهن آشنا هستند و برای دفاع از جان و مال هموطنان خود از بذل جان دریغ ندارند. جاویدان بابك را مأمور كرده است كه بادو هزار مرد شجاع بكمك مردم مرنند برود. حالا بابك باشما حرف خواهد زد.

بابك پیش از این كه خود سخن براند اشاره بمرد مرنندی كرد و گفت :

- بیا به مردان ما بگو كه عمال عرب در شهر شما دست بچه جنایتی زده اند.

مرد مرنندی جلو آمد و آنچه را كه در مرنند رخ داده بود با آب و تاب تمام شرح داد. مردان غیرتمند بذ از شنیدن حرفهای او بشدت تهییج شدند و فریاد زدند :

- وقت را تلف نکنیم. همین الان راه بیفتیم.

و بابك كه منظورش تحریك احساسات آنها بود با صدای مهیبی گفت :

- من مطمئن بودم كه مردان با غیرت بذ تحمل نخواهند كرد كه در چند فرسخی شهر آنها چنین جنایتهایی رخ دهد. ما باید درس مردانگی بهم میهنان خود بدهیم و باشجاعت خود ترس و وحشتی را كه عربها در دل آنها انداخته اند از میان ببریم. ما باید بعربها نشان دهیم

که که با همه وحشی گری ها و جنایتهای آنها روح مردانگی در ایران
نیمه مرده است و بزودی بساط ظلم آنها را از وطن خود بر خواهیم چید.
من بشما مردان شجاع و دلیر بد درود میفرستم. شما الان
بیشتر از ده هزار نفر مرد پاکدل و بی باک هستید ولی من فقط به دو هزار
مرد احتیاج دارم. . . فقط دو هزار. . جوانان داوطلب از هم اکنون
بطرف انبار اسلحه بیایند تا شمشیر و تیرو کمان به آنها بدهیم. نیمروز
حرکت خواهیم کرد. داوطلبان باید اسب از خودشان داشته باشند.
بابت بعد از این حرفها بسوی انبار اسلحه رفت، مرده های نیز
بدن بیال او را افتادند.

مردم مرند در وحشت و نگرانی عجیبی بسر میبردند. شهر بحال
نیمه تعطیل در آمده بود و مردم از شدت ناراحتی و ترس حال و حوصله
کار کار و کاسبی نداشتند.

مردها دسته دسته اینجا و آنجا جمع میشدند و از خطری که
آنها را تهدید میکرد حرف میزدند و دست بیک سلسله اقدامات
احتیاطی برای دفاع از شهر میزدند. آهنگران شهر شب و روز مشغول
ساختن شمشیر و خنجر و نیزه بودند و همه مردان، از پیر و جوان، تمرین
جنگ گاوری میکردند و شب و روز بحال آماده باش بسر میبردند و هر
ساعت انتظار خبر اضطراب آوری را از تبریز داشتند.

آخرین خبر رسیده حاکی بود از اینکه یکمده سه هزار نفری

بسرکردگی عبدالله بن حسین - برادر حاکم مقتول - از تبریز بطرف
مروند حرکت کرده است .

ازپیکي که بطرف کسوههای بد فرستاده بودند ، هنوز خبری
نبود و مردان مروند در این نگرانی بسر میبردند که از طرف جاویدان
کمکی بآنها نرسد که در اینصورت دفاع از شهر برایشان غیر ممکن
میشد .

مردم مروند خندقهای دور شهر را گودتر و حصار شهر را تعمیر
کرده بودند ، عده ای از رشیدترین جوانان شهر را برای محافظت از
دروازه های شهر گماشته و سایرین نیز شمشیر بکمر پیاده و سواره
در شهر میگشتند و آماده مقابله بادشمن بودند .

در هر دو جهت شهر دیده بانهای بفاصل معین گماشته بودند
تا بمحض پیدا شدن طلیعه قشون دشمن یا دوستان خرم دینی مردم
شهر را آگاه سازند .

ریش سفیدان شهر شبها در خانه میرزا محسن خان - که پیرمردی
جهان دیده و پرتجربه بود - جمع میشدند و درباره عملیات احتیاطی
که باید انجام دهند به بحث و مشاوره میپرداختند .

آتشب سران شهر مشغول طرح نقشه دفاع از شهر بودند تا
در صورتیکه دشمن زودتر از سرخپوشان به مروند رسید بتواند شهر را
لا اقل برای مدتی حفظ کنند . در همین اثنا یکی از دیده بانان با شتاب
وارد شد و داد زد :

- مژده! سرخپوشها رسیدند... الان وارد شهر می شوند.
مردمان ذوق زده و خوشحال از جا پریدند و به پیشواز سرخپوشان
شتافتند.

خبر رسیدن سرخپوشها به سرعت در شهر پخش شد و غبار غم
و اندوهی را که سراسر شهر را پوشانده بود سترد. مردم همه از خانه های
خود بیرون ریختند و پیاده و سواره بطرف دروازه شمالی شهر رو
آوردند تا در استقبال دوستان دلیر خود شرکت جویند.
مشعلهای شهر را روشن کردند و صدای ساز و آواز از گوشه
و کنار شهر بلند شد.

استقبال کنندگان در نیم فرسنگی شهر به بابک و مردانش
رسیدند.

ریش سفیدان و بزرگان شهر از اسب پیاده شده به پیشواز بابک
رفتند. بابک نیز از اسب پائین جست و پیش از اینکه بخوش آمد گوئی
آنها جواب دهد پرسید:

- هنوز قشون تبریز نرسیده؟

- نه سردار، اما به زودی خواهند رسید.

-- پس برویم... وقت را تلف نکنیم...

همه سوار شدند و بطرف شهر آمدند... مردم شهر در حالیکه
گل به پای اسب بابک میریختند به او درود و خوش آمد می گفتند.
مردم خانه های خود را برای پذیرائی از مردان بد آماده کرده

وقتی بشهر رسیدند بابك به میرزا محسن خان گفت :

— شما جائی بدهید تا مردان من استراحت کنند ، آنها خیلی خسته اند . یکنفر هم همراه من بفرستید تا وضع حصار و دروازه ها و استحکامات شهر را بررسی کنم .
— چشم سردار .

بابك نخست حصار شهر و خندق های دور آن را بررسی کرد و آنگاه در حالیکه در جاده مرند - تبریز اسب میراند از راهنمای خود پرسید .

— شما مطمئن هستید که دشمن از این راه پیش می آید ؟

— مطمئن ... راه دیگری جز این نیست ... مگر اینکه از بالای کوه ها و قلب دره ها پیش بیایند که در آن صورت مسلماً باینجا نخواهند رسید .

بابك ایستاد و در زیر نور ضعیف ماه به تماشای راه پرداخت .
راه مالرو باریکی بود که از میان کوه ها و تپه های بلند و کوناه می گذشت و باریج و خمهای خود در دل تاریکی ناپدید می شد .
بابك بالحن متفکری از همراه خود پرسید :

— اگر ما بكمك شما نمی رسیدیم ، برای دفاع از شهر خود چه نقشه ای داشتید ؟

.. ما؟ .. ماتصمیم داشتیم در پشت دروازه‌های شهر و در پناه
خندق‌ها به دفاع بپردازیم...

بابك پس از لحظه‌ای مكث گفت :

.. شما همینجا منتظر باشید، من دوری می‌زنم و برمی‌گردم .

ساعتی بعد بابك بشهر برگشت و به مردان شهر که بایستی
انتظار او را میکشیدند گفت :

- خیالتان راحت باشد. ما براحتی از شهر دفاع خواهیم کرد.

اما شما چند مرد ورزیده آماده جنگ دارید ؟

میرزا محسن خان با کمی تردید گفت :

- ما دوهزار و پانصد نفر را برای دفاع از شهر مسلح کرده ایم...

- من فقط به پانصد جوان نیرومند و جنگجو احتیاج دارم...

خودتان این عده را از میان مردان مسلحان انتخاب کنید. صبح
آفتاب نزده باید همه در میدان شهر جمع باشند... حالا من باید
ساعتی بیاسایم...

میرزا محسن خان بابك را بخانه خود برد .

بابك بعد از آنکه غذای مختصری خورد شمع را خاموش کرد

ولی تا صبح خوابش نبرد. فکر کارزار روز بعد او را سخت بخود
مشغول داشته بود .

این اولین آزمایش بابك بود و تکلیف آینده او و همراهانش را

تعیین می کرد .

اگر از این آزمایش پیروز درمی آمد راه را بسوی هدف بزرگ خود می گشود اما اگر شکست می خورد معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کرد... آیا جاویدان گناه این شکست را بگردن او که خود سرانه و متهورانه دست بچنین اقدام بزرگ و خطرناکی زده بوده نمی دانست؟

بابک دوهزار مرد به همراه داشت ولی مطمئن نبود که این عده در میدان جنگ پایداری نشان دهند و در مقابل مرگ بلرزه در نیایند.. مردان اوزراعت گرانی بودند که هرگز جنگ ندیده بودند و فقط روی احساس خود و بتحریرک حس وطنپرستی بدنبال بابک آمده بودند. اما آیا این حس و هیجان آنچنان قوی بود که آنها را تا پای جان بمقاومت و مبارزه وادارد؟

بابک باین قدرت و ایمان زیاد اعتماد نداشت... آیا در مقابل افراد دشمن که مسلماً همه افراد جنگدیده و آشنا بفنون نبرد بودند، همراهان او دچار ترس و دستپاچگی و وحشت نمی شدند؟ بابک از این بابت آسوده خاطر نبود... پس تنها راه چاره این بود که بکوشد افرادش در برابر افراد ورزیده و سلحشور دشمن قرار نگیرند.

و بابک نقشه اش را بر همین مبنا طرح ریزی کرد.

هنوز آفتاب سر زده بود که سرخپوشان و جوانان جنگ آموز شهری در میدان شهر جمع بودند.

بابک بعد از آنکه پانصد جوان از جان گذشته شهری را سان

دید خطاب بآنها گفت:

- شما دفاع از دروازه شهر را بعهده خواهید گرفت. من و مردانم به پیشواز دشمن خواهیم رفت و راه را بر آنها خواهیم بست... اگر کسانی از دشمن موفق شدند صفوف ما را بشکافند و بطرف شهر بتازند وظیفه شماست که آنها را تار و مار کنید... موفق باشید. حرکت!

بابك، بعد از آنكه جوانان شهری را پشت دروازه شهر مستقر كرد و تعلیمات لازم را بآنها داد، خود با شیر مردان بد بتاخت پرداختند.

بابك محلی را كه باید مردان خود را در آنجا استقرار دهد همان شبانه تعیین کرده بود. آنجا دشت وسیعی بود كه از دو طرف بدو گردنه منتهی میشد و اطراف آنرا كوده های بلندی فرا گرفته بود. اگر دشمن در این محل غافلگیر میشد شكستش قطعی بود.

بابك وقتی باین محل رسید به افرادش چنین دستور داد:

- شما همگی پشت این كوده ها كمين می کنید... من و شهرز در بالای كوه دیده بانی می کنیم. تا از طرف ما دستوری داده نشده از جای خود تكان نخورید... وقتی افراد دشمن وارد این دشت شدند یكباره از همه طرف بر سرشان خواهیم ریخت... نباید بگذارید حتی یك نفرشان زنده از چنگتان دربرود.

لحظه ای بعد در آندشت وسیع كه از سبزه و چمن پوشیده بود

پرنده پر نمیزد، فقط گاهگاهی همه نامفهومی از پشت کوهها
بگوش میرسید.

بابك و شهر روز هر کدام در يك طرف گردنه، بالای کوه، در پناه
تخته سنگی ایستاده بودند و با چشمان تیزبین خود راه تبریز را زیر نظر
داشتند.

بابك شمشیر کوتاهش را در میان مشت میفشرد و در حالیکه
پشتش را به تخته سنگی تکیه داده و چشم بر راه دوخته بیود با خود
میگفت:

— کاش این نامردها قبل از آنکه روستائیان من خسته بشوند از
راه برسند... اگر در این جنگ پیروز بشویم هر يك از مردان من
برای خود سرداری خواهند شد...

انتظار بابك و مردانش تا نیمروز طول کشید. روستائیان بدی
عدهای روی اسبهایشان چرت میزدند، عدهای پیاده شده روی تخته
سنگهایی نشسته بودند، بقیه هم دو سه نفری با صدای آهسته ای گپ
میزدند.

آفتاب بوسط آسمان نزدیک میشد که بابك گرد و خاکی را که
از جاده تبریز بلند شده بود دید و فوری بمردان خود فرمان داد:
— آماده باشید... ساکت!

شهر روز نیز همین دستور را تکرار کرد.

و در همین لحظه طلیعه قشون دشمن از دور پیدا شد.

مردان بابک بر روی اسب‌ها جستند و باشمشیرهای آخته آماده حمله شدند.

قشون حکومت تبریز که بالغ بر سه هزار نفر بودند تفریع کنان پیش می‌آمدند و چندتن از آنها همصدا آوازی را میخواندند که بقیه نیز برگردانها را تکرار میکردند.

مقدم قشون با این وضع بیخیالی از گرنه گذشت و وارد دشت شد و بابک شنید که فرمانده آنها با حظ و افری گفت:

- بچه‌ها، چه جای باصفائی! ناهار را همینجا میخوریم و بعد حرکت میکنیم...

یکی اعتراض کرد:

- ناهار را در مرنند میخوریم...

دیگری گفت:

- تا مرنند هنوز خیلی راه داریم و تازه آنجا هم از ناهار خبری

نیست... فکر میکنی مردم مرنند سفره رنگین برای ما گسترده‌اند!

دوباره صدای فرمانده بلند شد که میگفت:

- همان‌که گفتم... ناهار را اینجا می‌خوریم و بعد پیش

می‌رویم... بگذار مرندها چند ساعت دیگر هم در انتظار بمانند.

بعلاوه شب آسانتر میشود وارد شهر شد...

فرمانده که عرب بلند قد و سیه چرده‌ای بود از اسب پایین آمد

و دیگران هم بر او تاسی جستند.

لحظه‌ای بعد، قشون تبریز در دشت میان کوهها انراق کرده بود و طبایحها مشغول ترتیب غذا بودند.

بابک از کمین‌گاه خود پائین آمد و بدسته‌انکه در پشت کردند کمین کرده بودند دستور داد بی سرو صدا پیش بروند و گردنه را ببندند... گردنه آنسوی نیز قبلا بسته شده بود.

بابک وقتی افراد خود را کاملاً آماده حمله دید با هستگی از پنهان‌ای بالا رفت و نگاهی بدشت انداخت.

افراد قشون دشمن بایبخیالی روی سبزه‌ها لم داده بودند و با لذت غذا می‌خوردند. فرماندهشان نیز با سردارانش دور هم نشسته بودند و بسلامتی خلیفه جامهای شراب را بهم میزدند.

ناگهان فریاد بابک در کوهها طنین افکند:

- حمله...! مرگ بردشمنان ایران!...

شهر روز نیز با صدای سی رعد آسا باو جواب داد و در یک چشم بهمزدن مردان وطن پرست بد از همه طرف بر سر قشون دشمن ریختند. افراد دشمن که بسختی غافلگیر شده بودند، وحشترده و هراسان از جا پریدند تا مگر خود را بمرکبها و سلاح‌هایشان برسانند و جانی سالم از این معرکه بدر ببرند.

ظرفهای غذا بهم ریخت، صراحیها و جامها شکست و سفره‌ها زیر پا لگدمال شد... هر کسی فقط فکر جان خودش بود و لهله‌های

* خواهیم دید که بابک بعدها، در بیشتر جنگها از همین تکنیک غانگیری استفاده می‌کند.

پیروزمندانه افراد بابك قلب آنها را بلرزه درمی آورد .

مردان بد درمیان دشمن ریخته بودند، از چپ و راست اسب می تاختند و با شمشیرهای کوتاه و بران خود دشمنان را از دم تیغ می گذراندند . فرمانده دشمن در برابر حمله مردان بابك ، نخست مدتی حیرت زده و هاج و اچ بر جامانده بود و بعد هم بدون این که در فکر ایجاد نظم و ترتیبی درمیان افراد و حشترده و آسیمه سرخود و ابراز مقاومتی باشد، از جا جسته بود تا خود را به اسبش برساند اما بابك که از آغاز حمله او را زیر نظر گرفته بود چون عقابی از بالای کوه بر سر او فرود آمده بابك ضربه شمشیر کارش را ساخته بود و اکنون افراد غفلت زده دشمن بی فرمانده و بی سرپرست جز فرار چاره ای نمی اندیشیدند و راه فرار بسته بود .

جنگ مغلوبه عجیبی شده بود . عده ای بایبچارگی زیر دست و پای اسبها جان می سپردند و عده ای دیگر که خود را به اسلحه و اسبهایشان رسانده بودند مقاومتی نشان میدادند بدون آنکه توفیقی بدست آورند .

دسته ای خودشان را به گردنه ها رسانده بودند تا فرار کنند اما افراد بابك که قبلا گردنه ها را بسته بودند، آنها را چون شکار گریز پائی بوسط میدان رانده بودند تا طعمه شیران بد بشوند . جنگ و کشتار مدت زیادی بطول نیانجامید . افراد دشمن که هر گونه مقاومتی را بی فایده دیده بودند اسلحه بر زمین نهاده به پابوسی بابك آمدند و تقاضای رحم و شفقت و بخشش کردند . اما بابك که

کینه شدیدی نسبت به عربها داشت و بعلاوه میخواست مردهایش تجربه جنگی بیشتری بدست آورند مانع کشتار نشد و عده زیادی از افراد قشون عرب بخاك و خون کشیده شدند و چمنها از خون آنها رنگین شد و آب جویها رنگ لباس مردان بد را بخود گرفت .

وقتی آرامش برقرار شد، بابك نگاهی به نبردگاه خونین و نگاهی هم بمردان مغرور و پیروزمند خود انداخت و با صدای رسائی خطاب به افراد خود گفت :

- من به پیروزی شما ایمان داشتم زیرا شما در راه حق و حقیقت می جنگید. اینك نخستین پیروزی بزرگ را بشما مردان دلیر بد تبریک می گویم. بعد از این، پیروزیهای بزرگتری در انتظار ماست...

آنگاه نگاه دیگری به بار و بنه و جنگ افزارهای دشمن که سرخپوشان دست بآنها نزده بودند انداخته افزود:

- استفاده از غنائیم جنگی حق مسلم جنگجویان پیروزمند است... همین عربهای وحشی وقتی طاق کسری را با وحشیگری تمام بویرانی کشیدند، نه تنها تمام جواهرات قیمتی آنها را بغارت بردند، قالی بزرگ و بسیار نفیسی را که در آنجا بود با حماقت تمام تکه تکه کردند تا برای هر کدام از خلفایشان سهمی برسد!

شما هم حق دارید که غنائیم جنگی را میان خود قسمت کنید. جنگ افزارها باید به انبار دژ منتقل شود و اسبها نیز همین طور... ولی بقیه چیزها را می توانید میان خود تقسیم کنید...

آفتاب در حال غروب بود که بابک و مردان پیروزمندش به مرنند باز گشتند .

مردم شهر که از پیروزی بزرگ بابک و یارانش آگاهی یافته بودند همه از مرد وزن و پیرو جوان در بیرون شهر با استقبال آنها شتافته بودند . در سراسر شهر مشعل های بزرگی برافروخته بودند و صدای سرور و شادی از همه جا بگوش میرسید .

میرزا محسن خان که پیشاپیش پیشوا از کنندگان خود را به بابک رسانده بود، او را به آغوش کشید و پیشانی بلندش را بوسید و گفت :
- فرزندم، هورمزد همیشه موفقیت بدارد، تو ما را از بدبختی و قتل و غارت نجات دادی و مردم مرنند خود را مدیون تومی دانند... مردم بمن ماموریت داده اند که حمایل حکومت شهر را بگردن تو بیندازم.
ما تو را بفرمانروائی و حکومت شهر انتخاب می کنیم .

بابک سری فرود آورد و خطاب با استقبال کنندگان گفت :
- من از اعتماد و محبتی که شما در حق من ابراز میدارید صمیمانه تشکر می کنم. ما نه بخاطر اجر و پاداش، بلکه بخاطر وظیفه ای که در قبال میهن و هم میهنان عزیز داریم می جنگیم. ماهمه از زن و مرد و پیرو جوان وظیفه داریم که در این مبارزه بزرگ میهنی شرکت جوئیم و میهن عزیز را از چنگال اعراب و عمال آنها نجات دهیم .

من در مقابل خدمتی که خودم و مردان بزرگ برای شما انجام دادیم فقط يك انتظار از شما دارم و آن این که بصفوف جانبازان و مبارزان راه استقلال و آزادی ایران بپیوندید .

مردان مرنده يكصدا فریاد برآوردند :

- ما تادم مرگ شما وفادار خواهیم بود!

آنگاه بابك حمایل حکومت را از گردن خود درآورد و بگردن شهروز انداخت و گفت :

- من حکومت این شهر را به برادر جوانمردم شهروز میسپارم .
او شما را از شر هر دشمنی محفوظ خواهد داشت . . . من خود باید بقلعه بزرگ برگردم چون کارهای زیادی در پیش دارم . . . بزودی استاد بزرگ ما جاویدان بشهر شما خواهد آمد تا شما را با هدفهای سرخپوشان بزرگ و میهن پرستان خرم دین آشنا کند .

در این موقع دختران و پسران جوان به رقص و پایکوبی برخاستند و زنان و دختران زیبای شهر حلقه گلپاشی را که از گلهای وحشی صحرایی ساخته بودند بگردن بابك و شهروز و جنگجویان بزرگ انداختند و لحظه ای بعد بابك و همراهان و مردم مرنده بطرف شهر حرکت کردند .

* * *

جاویدان بمحض دریافت پیام بانو و آگاهی از اقدام جسورانه بابك خود را بقلعه بزرگ رساند .

او وقتی شرح ماجرا را از زبان بانو شنید ، با آنکه بشدت

نگران شده بود ، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و لبخند زنان گفت :

- جز این انتظار دیگری از بابك نداشتم. او همان کاری را کرده که اگر من اینجا بودم میکردم .

نگرانی جاویدان بیشتر از این بابت بود که میدانست پیروانش کشاورزانی بیش نیستند، از فنون جنگ هیچ اطلاعی ندارند و بابك برای نخستین بار آنها را بجنگ برده بود، آنهم بجنگ با افراد تعلیم دیده و جنگجوی يك قشون دولتی... او از نتیجه چنین جنگی وحشت داشت . روزها در میان وحشت و نگرانی جاویدان سپری می شد بدون اینکه خبری از بابك برسد .

آنروز جاویدان، دلوایس تر از همیشه، کنار پنجره نشسته بود و کوه ها را تماشا میکرد و غرق در افکار پریشانی بود. بانو باندمه اش در باغی که پائین قلعه بود ، قدم میزد و بالحن متفکر و مضطربی می گفت :

- نمیدانم بابك چه کرده... اگر شکست خورده باشد همه ما بیچاره می شویم... جاویدان چند شب است چشم هم نمی گذارد... نمیدانم چرا اینقدر نگران است.

ناگهان صدای قوی و پرتین دشتبان در قلعه پیچید :

- بابك، سردار دلیر ما و مردان شجاع بند بر میگردند...
و این نوید روحبخش در کوهها انعکاس عجیبی یافت و بدنبال

آن جنب و جوش بزرگی در قلعه و قریه بد افتاد .

لحظه ای بعد ، مردم بد از خانه ها بیرون ریخته بودند . دره ها ،
تپه ها و گسردنه ها از زن و مرد و دختر و پسر پر شده بود . لباسهای
رنگارنگ آنها منظره جالبی بوجود آورده بود .

بانو باشتاب خود را باصطبل رساند و اسبی را بیرون کشیده
سوار شد و بتاخت از قلعه بیرون رفت . جاویدان پیش از او حرکت
کرده بود .

* * *

بابك وقتی جاویدان را که بسرعت جلومی آمد شناخت به افراد
خود فرمان توقف داد و خود نیز از اسب پیاده شد و با پای پیاده
به پیشواز جاویدان شتافت . جاویدان وقتی باورسید از اسب بزیر
جسته او را به آغوش کشید و با صدائی که از شوق و خوشحالی می لرزید
پرسید :

- چه کردید پسر ؟

بابك با غرور بطرف افراد خود اشاره کرد و گفت :

- پیروز شدیم استاد . . . دشمنان را تارومار کردیم و هزار
نفر از آنها را به اسارت آوردیم و اسب و اسلحه فراوان . . . نگاه کنید !
اسرای جنگی که پای پیاده را می آمدند در حلقه ای از سواران
محاصره شده بودند و پشت سر مردان جنگی ، بیش از دو هزار اسب
با بار اسلحه و غنایم جنگی و هدایائی که مردم مرند برای جاویدان

فرستاده بودند پیش می آمدند .

جاویدان نگاه پر از تحسین و اعجابش را بصورت بابك دوخت

و پرسید :

- تلفات چه دارید؟

- هشت نفر بیشتر نیست ... چند نفر هم مجروح داریم ...

- شهروز را بین شما نمی بینم؟

- شهروز را مردم مرنند بحکومت انتخاب کردند و پانصد نفر

از مردان خود را نیز برای مراقبت از شهر در خدمت شهروز گماشتم ...

مردم مرنند با بیتابی انتظار شما را میکشند تا با سخنان دلگرم کننده

خود آنها را با هدفهای بزرگمان آشنا کنید ... آنها همه با جان و دل

حاضرند برای رهائی میهن از چنگ دشمن فداکاری کنند .

جاویدان با خوشحالی خندید و دست به پشت بابك زد و گفت :

- تبريك می گویم پسر ! ... تصدیق می کنم كه تو جنگاور

ورزیده ای هستی و كار واقعاً بزرگی را با پیروزی از پیش برده ای ...

بتو تبريك می گویم .

در این موقع گرد و خاکی در خم گردنه بلند شد و لحظه ای بعد ،

بانو در حالی كه موهای بلندش را بدست باد سپرده بود از دور پیدا

شد كه تاخت كنان پیش می آمد .

بابك از دیدن او قلبش لرزید و بی اختیار فریاد زد :

- اوه ، بانو هم آمد ...

جاویدان تبسم کنان گفت :

- در این چند روز او هم در اضطراب و نگرانی دست کمی از من نداشت . ما هر دو در عین حال که بشجاعت و کاردانی تو اطمینان داشتیم از عدم پختگی و نا آزمودگی افراد نگران بودیم .
- و حالا می بینید که این مردان ناپخته چه مردان جنگی دلیری می توانند باشند !

بانو با چابکی از اسب پائین جست و در حالیکه نگاه های محبت آمیز و پراشتیاقش را بروی بابک دوخته بود گفت :
- خیلی خوشحالم که ترا سلامت و پیروز می بینم ... نمیدانی این چند روزه چقدر ناراحتی کشیدم ...
جاویدان چون آندو را مشغول گفتگو دید خود بطرف مرادن جنگی بد که در فاصله صد قدمی بانتظار او بودند رفت و با لبخندی پدرا نه گفت :

- من این پیروزی بزرگ را بهمه شما تبریک می گویم ...
ما این موفقیت را مدیون لیاقت و بی باکی پسر م بابک هستیم ... و من صمیمانه از این جوان دلیر تشکر می کنم ... من از هم اکنون میتوانم پیش بینی کنم که ، این پیروزی چه پیروزی های بزرگتری برای ما بدنبال خواهد داشت .. این پیروزی در سراسر ایران صدا خواهد کرد و مردم وطن پرست ایران را به هواخواهی و همگامی ما برخواهد انگیزخت ... من از همه شما مردان وطن خواه و شجاع که در غیاب من در انجام وظیفه میهنی خود کوتاهی نکرده اید و جان

بركف ، پیروی از همسرم بانو و فرزندان كار دایم بابك را پذیرفته‌اید
سپاسگزارم ...

بزودی مردان جنگی و پیشوا از کنندگان بهم رسیدند .

همه دلها مالا مال از شوق و هیجان بود .

پدران فرزندان خود را در آغوش می کشیدند ، زنان خود را در
آغوش شوهرانشان می انداختند و خواهران برادرانشان را به
سینه می فشردند و از اینکه صبحی و سالم بهم رسیده‌اند خوشحال
بودند .

و آنروز در قلعه و قریه بزرگ جشن و سرور بزرگی برپا شد .

شایستگی که بابك در دفاع از شهر مرنده از خود نشان داد او را
بیش از پیش مورد علاقه و توجه جاویدان قرار داد و جاویدان تصمیم
گرفت از او سرداری بزرگ و فرماندهی با قدرت بسازد . بهمین دلیل
تمام اوقات بیکاری خود را با او می‌گذرانند . برای او از تاریخ ایران ، از
فنون جنگی که سرداران ساسانی و هخامنشی بکار می بستند ، از عظمت
گذشته وطن و از دلاوری پدرانشان حرف میزد . بابك سواد خواندن و
نوشتن کمی داشت ولی جاویدان با او كمك می‌کرد تا در این زمینه نیز
پیشرفت کند و چون چند ماه بعد ، بابك توانست بخوبی از عهده خواندن
برآید ، کتابهایی در اختیار او می گذاشت تا بدقت مطالعه کند و بعد
باهم درباره مطالب آن به بحث میپرداختند .

بانو نیز که زنی فهمیده ، با اطلاع و باسواد بود در این راه به بابك كمك می کرد .

بابك روزها که گله‌ها را بچرا میبرد ، بعد از آنکه گاوها و گوسفندان را سرمیداد ، خود زیر درختی می نشست و کتابی را می گشود و باحرص و ولع خاصی مطالب آنرا می بلعید . بانو هم هر وقت فرصتی می یافت پیش بابك می شتافت و با او در مطالعه کتاب شرکت می جست و بعد باهم درباره آینده و مبارزاتی که مردان بند در پیش داشتند بگفتگو می پرداختند .

-۴-

بیش از دو سال از ورود بابك بقلعه بد میگذشت . بعد از جنگ
مروند ، جنگ دیگری پیش نیامده بود اما توجه میهن پرستان ایرانی
از همه طرف بسوی قلعه بد معطوف شده بود و جوانان دلیر ایرانی
از راههای دور بدیدار جاویدان میشتافتند و از او برای مبارزه های
آینده راهنمایی و کمک می خواستند . جاویدان بامحبتی پدرانه بسا
آنها روبرو میشد ، از هدفهای خود ، از مرام و مذهب خود و از
ایده آل بزرگش با آنها حرف میزد و آنها را تشویق میکرد که ایرانیان
میهن دوست را دور خود جمع کنند و دسته های متحدی برای نجات
ایران از دست بیگانگان تشکیل دهند تا یکباره وبایك قیام عمومی
ریشه تسلط اعراب را از خاک ایران براندازند .

خبر قدرت نمائی بابك در مرند و توسعه نفوذ جاویدان در ایران ،
بگوش خلیفه اعراب رسیده و بیم و هراسی در دربار خلیفه برانگیخته
بود . و چون هر روز خبرهای تازه ای از تشکیل دسته های خرم دینی
در شهرها و نقاط مختلف ایران به بغداد میرسید و دستگاه خلافت
میدانست که سرچشمه این نهضت در قلعه بند است ، باین فکر افتاد که
که بین طرفداران و پیروان جاویدان دودستگی ایجاد کند .
در همین اثنا بود که سروکله مردی بنام ابو عمران در پشت
کوههای بند پیدا شد که خود را پیشوای خرم دینان میخواند و گروهی
را بر سر خود جمع کرده بود .

چون بجاویدان خبر دادند که مردی بدین نام در آنسوی کوههای
بند شروع به فعالیت کرده است نخست پروائی ننمود و ابو عمران را
نیز یکی از یاران خود تلقی کرد ، ولی خیلی زود بماهیت او پی برد و
فهمید که این مرد دست نشانده و عامل اعراب است و فقط بمنظور
ایجاد تفرقه در میان میهن پرستان ایرانی باین نواخی آمده است .
جاویدان نخست در صدد برآمد که باملایمت ، دوستی و صفا
ابو عمران را به ترك این روش ناپسندیده دعوت کند و باین منظور
سفری بسوی دیار او کرد . ابو عمران که نمی خواست اطرافیانش با
جاویدان روبرو شوند و از نفوذ کلام جاویدان وحشت داشت ، وقتی
شنید که جاویدان بقصد ملاقات او حرکت کرده است قاصدی به
پیشواز او فرستاد و بوی پیغام داد : « مرا با تو صحبتی نیست ... تو

مردی شیاد هستی که باید شرت از سر دهقانان ساده دل بگذرانده شود. ...
از همین راه بقلعه خود باز گرد و آماده باش که من با شمشیر عدالت
بر سرت فرود آیم و بساط فرمانروائی ترا بر چینم ... وعده دیدار ما
به همان روز ...»

جاویدان وقتی این پیام را شنید ، لحظه ای بفکر فرو رفت و
بعد تبسمی بر لب آورد و بقاصد گفت :

- از قول من به ابو عمران بگو که تو خون ایرانی در رگهایت
جریان ندارد که بتوانی ارزش و اهمیت مبارزه من و یارانم را بفهمی
تو خودت را بخلیفه اعراب فروخته ای و من خوب میدانم که با چه
هدفی در این منطقه راه یافته ای. اما آگاه باش که توفیقی نخواهی
یافت و خیلی زود خلیفه بزیارت سر بریده این نوکر سرسپرده اش مفتخر
خواهد شد ... این را بدان که مردان بد و دلیران آذربایجان ، بتو
خائن پست ، میدان برای نفاق افکنی نخواهند داد ...

جاویدان از همان راه باز گشت و به سرداران خود خبر داد که
برای مشورت در امر مهمی در تالار قلعه جمع شوند .

هوا کم کم تاریک میشد که مردان بد شروع به اجتماع در
تالار بزرگ قلعه کردند .

وقتی همه سرداران بد در تالار جمع شدند ، جاویدان بالحن
گرم و گیرای خود آغاز سخن کرد و گفت :

- قدرت و شجاعتی که مردان دلیر بد بسرداری پسر م بابك در دفاع از شهر مرند از خود نشان دادند و چیرگی ایشان بر قشون دولتی، وحشت و هراسی بدل دست نشانندگان اعراب و خود خلیفه عباسی انداخته است و آنها را از آینده سلطه شان بر ایران بیمناك کرده است. بهمین دلیل دست به تشبثات و اعمال مذبحخانه ای زده اند. یکی از این تشبث های آنها اجیر کردن مردی بنام ابو عمران است که او را باقیافه ای ظاهر پسند بدیار ما فرستاده اند. این مرد در پشت کوه های بد عده ای را دور خود جمع کرده، و ادعای رسالت مذهب خرم دین را میکند و دست به تبلیغ و تحریك علیه ما زده است.

من از روز اول، دست ابو عمران را خوانده ام و میدانم که جز فریب مردم و ایجاد نفاق بین پیروان من هدف دیگری ندارد. اما برای اینکه اوقیافه حقیقی خود را نشان دهد، پیغام دادم که اگر واقعاً قصدش توسعه مذهب خرم دینی است، بیاید و در قلعه بد بنشیند تا باكمك همدیگر زودتر به هدف نهائی خود که نجات ایران است برسیم. ولی او در پاسخ، بمن و یاران من دشنام داد و مرا تهدید کرد که بدست خود سراز تنم جدا خواهد کرد...

مردان بد از شنیدن این حرف بجنب و جوش در آمدند و هر کدام بنحوی نفرت خود را نسبت بابو عمران ابراز کردند... جاویدان آنها را بسکوت دعوت کرد و گفت:

- ابو عمران می خواهد با گمراه کردن دوستان ما و ایجاد

تفرقه بین مردم ایران ، پایه‌های حکومت عمال خلیفه را که بسختی متزلزل شده است مستحکم کند ... وجود او برای میهن ما زیان‌بخش است و مبارزه ما با نوکران خلیفه را دچار وقفه و شکست خواهد کرد .

به‌مین دلیل من امروز شما را دعوت کردم تا بنشینیم و تصمیمی درباره این مرد مزور بگیریم .

مردان بذ یکصدا گفتند :

- با او خواهیم جنگید ! ... نابودش خواهیم کرد ! ...

جاویدان در حالیکه تبسم غرور آمیزی بر لب داشت ساکت شد و بابک رشته کلام را بدست گرفته گفت :

- ما بار دیگر در معرض آزمایش قرار گرفته‌ایم و باید نشان دهیم که شجاعت و قدرت آنرا داریم که ایران بزرگ را از چنگ وحشیان عرب برهانیم !

مردان بذ یکبار از این آزمایش سربلند بیرون آمده‌اند ... در آن موقع استاد نیز در میان ما نبود و ماحتی در غیاب سرور و رهبر بزرگ خود ، از ادای دینی که درباره هموطنان بگردن داشتیم کوتاهی نکردیم و با مردانگی ، هموطنان مرنده خود را از کشت و کشتار نجات دادیم .

این بار خود استاد میان ماست و ما را در مبارزه‌ای که در پیش داریم رهبری و راهنمایی خواهد کرد و از حالا من به پیروزی مردان

بد اطمینان دارم ...

مردان بد با لهله و هیجان حرفهای بابک را تأیید کردند و آمادگی خود را برای جنگ با ابو عمران اعلام داشتند . جاویدان در حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود ، پدران از یاران خود تشکر کرد و گفت :

- ما فردا صبح برای جنگ با ابو عمران حرکت خواهیم کرد بروید و آماده جنگ بشوید ... سه هزار مرد جنگی با ما خواهند رفت ... انتخاب افراد ورزیده و جنگی را بعهده خود شما سرداران عزیز می گذارم ... شب بخیر ...

بابک و سرداران بد آنشب را تا صبح نخوایدند . جوانان جنگجو و مردان مبارز بد را در محوطه قلعه جمع کردند و از میان آنها که تعدادشان به ده هزار میرسید ، سه هزار نفر را برای جنگ برگزیدند .

هنوز نخستین شعاع های آفتاب از پشت کوه بیرون نتاییده بود که سه هزار مرد جنگی بالباسهای سرخ و شمشیرهای کوتاه خود سوار بر اسب از دروازه دژ بیرون رفتند .

جاویدان پیشاپیش قشون خود اسب می تاخت . بابک نیز در کنار او بود و پشت سرشان معاویه و چند تن دیگر از سرداران راه می پیمودند .

بانو در آستانه در اتاقش ایستاده بود و از پشت سر شوهرش و بابک را که بسا گردنهای برافراشته پیش می تاختند تماشا می کرد . دلش به شدت شور افتاده بود و احساس نگرانی عمیقی می کرد ...

جاویدان بهنگام بدرود ، باو گفته بود :

- اگر از این جنگ زنده برگردم کاری خواهم کرد که تو کاملاً خوشبخت باشی و اگر کشته شدم قبل از مرگ سفارش ترا به بابک خواهم کرد ... او جوان شایسته ایست ...

بانو خود را بسینه شوهرش فشرده گفته بود :

- جاویدان ، من کاملاً خوشبخت هستم و اگر تو سالم برگردی خوشبختی من نقصی نخواهد داشت ... من برای سلامت و پیروزی تو دعا خواهم کرد .

جاویدان باتبسم پدرانهای گونه برجسته و گلگون او را بوسیده و ترکش کرده بود و اکنون که او بسرعت با مردان خود از قلعه دور می شد بانو بآخرین حرف او فکر میکرد و باخود می اندیشید :

- چرا چنین حرفی زد ؟ آیا از احساس من نسبت ببابک چیزی فهمیده است ؟

ابو عمران که آگاه شده بود جاویدان برای جنگ با او حرکت کرده با دارودسته خود که تعدادشان خیلی کم بود بمقابله شتافت و

در دره‌ها و پشت تپه‌ها بکمین نشست .

جاویدان و بابک که میدانستند ابو عمران از روش کمین و غافلگیری استفاده خواهد کرد، افراد خود را از بلندترین نقاط کوه‌ها و از قله‌ها و خط الرأس‌ها حرکت میدادند و کاملاً بر دره‌ها و گردنه‌ها مسلط بودند .

نزدیکی‌های ظهر بود که سرخ‌پوشان نخستین دسته دشمنان را که در گردنه‌ای کمین کرده بود از بالای کوه دیدند و چون کمی پیش رفتند ، خود ابو عمران و سایر افراد او را نیز پشت صخره‌ها و تپه‌ها و کوه‌ها در نظر آوردند .

جاویدان با افراد خود ، که اکنون بالای سر افراد ابو عمران بودند ، فرمان ایست داد و آنگاه دشتبان را صدا کرد و گفت :
- تو حرفهای مرا بگوش این مردان فریب خورده که الان همه در کام مرگ افتاده‌اند برسان .

و آنگاه پیام خود را باو گفت و دشتبان با صدای رعد آسائی که در کوه‌ها انعکاس عجیبی داشت چنین شروع بسخن کرد :

- پیام جاویدان رهبر بزرگ میهن پرستان و خرم دینان بشما مردان ساده‌ایکه فریب ابو عمران را خورده‌اید ... بدانید و آگاه باشید که ابو عمران مزدور خلیفه عربها است و از طرف او مأموریت دارد که میان ما ایرانیان و وطن پرست دودستگی و دشمنی ایجاد کند و برادران را بجان هم اندازد. ما امروز شر این مرد خائن را از سر

شما خواهیم کند ... ما قصد جنگ باشما برادران هموطن خود نداریم ... ابو عمران را تنها بگذارید ... این مرد خائن و حيله گر شمارا فریب داده است ... اگر شما قصد جنگ نکنید ، ماشمشیر بروی شما بلند نخواهیم کرد ...

ابو عمران از شنیدن این پیام بلرزه در آمد . همه نقشه های او نقش بر آب شده بود زیرا از سویی ، این پیام افراد او را دودل کرده بود و از سوی دیگر ، برخلاف تصور او مردان بد از درون دره نیامده بودند تا غافلگیر شوند ...

ابو عمران مبهوت مانده بود و نمیتوانست وضع را توجیه کند و کسان او دودل بودند که بمانند و یا فرار کنند ...

جاویدان که آنها را زیر نظر داشت موقع را کاملاً مناسب تشخیص داد و فرمان حمله را صادر کرد و در يك چشم بهمزدن سه هزار مرد دلیر چون عقابی از بالای کوهها بر سر افراد ابو عمران فرود آمدند . جاویدان و بابك یکسره بسوی ابو عمران تاختند و ابو عمران به ناچار بجنگ تن بتنی با جاویدان تن در داد .

ضربه اول را جاویدان بیازوی چپ ابو عمران زد . ابو عمران که مرگ را جلوی چشم میدید تمام نیرویش را در بازویش جمع کرد و شمشیر بلندش را در کتف جاویدان فرو برد ...

ابو عمران آماده فرود آوردن ضربه دیگری بود که بابك امان نداد و بابك ضربه شمشیر سر او را از تن جدا کرد و آنگاه فریاد زد :

- ابو عمران کشته شد... تسلیم شوید !

جاویدان که بسختی مجروح شده بود با همه پایداری که نشان میداد کم کم از حال میرفت .

بابک بمعاضه ، که در کنارش می جنگید گفت :

- تو جاویدان را بقلعه برسان ... مردان ما هنوز متوجه مجروح شدن رهبر خود نشده اند و بهتر اینست که پیش از پایان جنگ ، از این پیش آمد آگاه نشوند .

معاضه بدون چون و چرا دستور بابک را اطاعت کرد و بر پشت اسب جاویدان جست و جاویدان را که در حال ضعف بود بسینه خود چسباند و بطرف قلعه تاخت .

افراد ابو عمران از شنیدن خبر مرگ رهبرشان روحیه خود را بسختی باخته بودند و بانک که کاملاً مسلط بر اوضاع بود وضعیت آنها را میدید ، سرخپوشان بد فرمان داد از جنگ وستیز دست بردارند و آنگاه خطاب با افراد ابو عمران گفت :

- آرام باشید ! وحشت نکنید ! شما برادران هموطن ما هستید و ما هیچگونه دشمنی با شما نداریم .

تنها گناه شما این بود که فریب مرد شیادی را خورده بودید و این گناه با خون خود آنمرد رذل شسته شد .

شما می توانید با خیال راحت سلاح خود را زمین بگذارید و بر سر کار وزندگیتان برگردید .

افراد ابو عمران باخشنودی سلاحهای خود را زمین نهادند و بابک بمردان خود فرمان بازگشت داد.

بانو برای رفع تنهایی و سرگرم شدن از قلعه بیرون آمد و بقریه بد رفت تا بمادرانی که فرزندان خود و زنانی که شوهران و برادران خود را بهمراهی جاویدان بمیدان جنگ فرستاده بودند سربزند و از آنها دلجوئی کند.

بانوبیک يك خانه ها وارد می شد، بازنها سلام و خوش و بش می کرد و دختران جوان را به آغوش می کشید و می بوسید و بر سر بچه ها دست نوازش می کشید و بهر جا قدم می نهاد نوری از امید و شادی می پاشید... او به زنان و دختران اطمینان می داد که جنگ با پیروزی جاویدان پایان خواهد یافت و مردان بد پیروزمند و سرافراز باز خواهند گشت.

بانو سیاحت کنان به خانه عموشمار رسید اما هنوز وارد آنجا نشده بود که ناگهان یکی از رعایای جاویدان سر رسید و چیزی در گوش بانو گفت که بانو رنگش بشدت پرید و مردروستایی که او را ناراحت دید گفت:

— شما سوار اسب من بشوید بروید، من پیاده می آیم...

وقتی بانو بخانه خود رسید، جاویدان را روی رختخواب خوابانده بودند و یکی از پیروانش مشغول تمیز کردن و بستن زخم

شمشیر در کتف او بود .

بانو بالای سراو زانو زد و با صدای وحشتزده و نگرانی

پرسید :

- جاویدان، ترا چی شده؟

جاویدان چشم گشود ، لبخند نامحسوسی بر لبهای رنگ

پریده اش دوید و با صدای ضعیفی گفت :

- زخمی شدم... از شمشیر ابو عمران زخم برداشتم اما ابو عمران

کشته شد... بابك بایك ضربه کارش را ساخت... حالم بد نیست ؛

نگران نباش...

ساعتی بعد خونریزی تمام شد . زخم را بستند و جاویدان

بخواب عمیقی فرو رفت . بانو بانگرانی از مردیکه زخم جاویدان را

بسته بود پرسید :

- زخم خیلی عمیق است؟ خطرناك است؟

مرد سری تکانداد و بالحن متفکری گفت :

- نمیتوانم چیزی بگویم... اگر شمشیر ابو عمران زهر آلود

باشد که...

بانو صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و به گریه پرداخت .

جاویدان غرق در خواب بود . بانو زانوی غم در بغل میفشرد

و بالای سراو نشسته بود و چشم از صورت پریده رنگ شوهرش

برنمیداشت . فکر اینکه ممکن است جاویدان را از دست بدهد،
قلبش را میفشرد. او با آنکه دل بمهر بابك بسته بود اما هرگز آرزوی
مرگ جاویدان را نداشت زیرا جاویدان را بچشم پدرمی نگریست
و بهمان اندازه پدرش او را دوست میداشت...

جاویدان به آرامی چشم باز کرد و آب خواست. بانو ظرف
آب را بدستش داد. جاویدان آب را خورد و بعد نگاه محبت آمیزش
را بصورت زیبای همسر جوازش دوخت و گفت :

- بانو ناراحت نباش... من حالم خوبست... تو اینجا از تنهایی
حوصله ات سر میرود...

- من اینجا تنها نیستم... تو در کنار منی...
جاویدان دوباره چشمهایش را بست و بانو از جا برخاسته
پشت پنجره رفت و چشم به بیرون دوخت .

در همین لحظه ناگهان جنب و جوشی در قلعه افتاد و بانو دید
که مردی دوان دوان بسوی اتاق جاویدان میآید. بانو پشت در دويد
و در را باز کرد و مرد که چهره اش از شادی برافروخته بود از همان
آستانه در فریاد زد :

- جاویدان مژدلق!.. سرخ پوشان با پیروزی بر میگرددند...
جاویدان به آرامی پلک های سنگینش را گشود و در حالیکه
تبسمی بر صورتش نقش بسته بود گفت :

- آفرین بابك...

و آنگاه خطاب بمرد قاصد گفت:

- برو همه را خبر کن... باید به پیشواز بابک بروید و او را
باشکوه تمام وارد قلعه بکنید... معطل نشو...
مرد دوان دوان دور شد و بانو که اشک در چشمانش حلقه زده
بود بسوی جاویدان آمد.

جاویدان با صدای ضعیفی که از شادی می لرزید گفت:

- بانو، تو هم برو پیشواز بابک...

بانو با تعجب پرسید:

- من؟ ولی تو نباید تنها بمانی..

- من احتیاج بکسی ندارم، حال خوب است و اینجا راحت

خوابیده‌ام. تو برو... من میدانم که پیشواز تو چقدر او را خوشحال
میکند. برو از سوی من از سردار دلیرم پیشواز کن..

جاویدان در آتش تب میسوخت. سه شب بود که بحال اغما
افتاده بود و هذیان میگفت... مردی که از طب و زخم‌بندی اطلاعاتی
داشت دایم بالای سرش بود و جوشانده‌های گوناگون باو مینوشاند
اما اثری از بهبود در حال جاویدان پیدا نمی‌شد. سمی که ابو عمران
تیغه شمشیرش را بدان آلوده بود در خون جاویدان نفوذ کرده بود
و دیگر امید برنده ماندن او نداشت.

بابک و بانو تمام وقت خود را بالای سر جاویدان میگذراندند.

روزهای اول و دوم پیروان جاویدان دسته دسته برای
احوالپرسی او میآمدند ولی روز سوم، چون حال او وخیمتر شده بود،
مرد معالج دستور داد دیگر کسی باتاق او نیاید... و شب سوم، خود
اونیز که بکلی امیدش را ازدست داده بود و در اثر دوشبانه روز
بیداری داشت از پا میافتاد، بابک را بگوشه ای کشید و آهسته در
گوشش گفت:

- فکر میکنم امشب واپسین شب زندگی استاد باشد... ازدست
من دیگر کاری ساخته نیست. اجازه بدهید بروم کمی بخوابم، صبح
باز بر اغش میآیم...

بابک سری تکانداد و گفت:

- برو...

و چون او و بانو تنها ماندند، جاویدان به آرامی چشم گشود
و با صدای محتضری گفت:

- بانو، این مرد رفت

بانو روی او خم شد و گفت:

- بله جاویدان، کاری با او داشتی؟

- نه، نه... بگذار برود... بابک اینجا است؟

بابک خودش جواب داد: - بله، استاد...

- بیایید جلو... هر دو تن... تو و بانو... آها، باز هم

جلوتر... کنار من بنشینید... میخواهم باشما حرف بزنم، احساس

میکم دیگر صبح فردا را نخواهم دید و میترسم حرفهایم ناگفته بماند... دستهایتان را بمن بدهید...

بانو در يك طرف و بابك طرف دیگر بستر جاویدان زانو زدند.

جاویدان بایکدست دست بابك و بادیست دیگر دست بانو را گرفت ؛ نگاه بی فروغش را لحظه ای بصورت بانو دوخت و بعد بطرف بابك برگشت و درحالی که قیافه مردانه و پیشانی گشاده او را مینگریست ، دست آندورا تسوی هم گذاشت و با صدای ضعیفی گفت :

- شما دوجوان چقدر برازنده همدیگرید .

آنگاه نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- من عشق شما دونفر را تقدیس میکنم و سعادت بزرگی را برای شما آرزو مندم... من میدانم که شما یکدیگر را بحد پرستش دوست دارید اما این عشق عمیق و پاک باعث آن نشده که نسبت بمن بی لطف باشید و من احساس می کنم که با آنکه مرگ من باعث خوشبختی شماست ، هیچکدام چنین آرزوئی را نداشته اید و از مرگ من خوشحال نیستید، من پاکدلی و صفای شما را میستایم.

بانو تابنا گوش سرخ شده و لرزشی در اندامش افتاده بود و بابك باناراحتی سر بر انداخته بود .

جاویدان که دست سردش را روی دستهای گرم آندو جوان

گذاشته بود از زیر چشم نگاهی بصورت‌های از شرم برافروخته آنها کرد و پاهمان صدای گرم و لحن پدرانه ادامه داد :

- نه . من هرگز نمی‌خواهم شما خود را در برابر من گناهکار بدانید چون در واقع گناهی هم مرتکب نشده‌اید . اگر من عشق ورزیدن شمارا نسبت بهم گناه میدانستم از آن جلوگیری میکردم . من از روز اول پی بردم که از دیدن همدیگر چه احساسی در دل‌های شما زنده شده است و این ، از نظر من کاملاً طبیعی بود . من آدم واقع بینی هستم و هرگز خودخواهی جاهلانه را در وجودم نپرورانده‌ام . . . بانو هنوز خیلی جوان بود و من جای پدر او بودم و کاملاً طبیعی بود که او مرا مثل يك پدر دوست داشته باشد نه مثل يك معشوق و شوهر . . . بنابراین همیشه انتظار داشتم که بانو عشق زندگیش را در وجود جوانی بجوید و وقتی دیدم او ترا . بابك ، انتخاب کرد نه تنها ناراحت نشدم بلکه احساس آرامشی در وجدان خود تیز کردم زیرا او جوان شایسته‌ای را برگزیده بود . جوان شایسته‌ای که میدانستم روزی جانشین من خواهد شد . بانو در خالیکه پهنای صورت اشك میریخت گفت :

- جاویدان ، دیگر بس کن ! بیش از این خودت را خسته نکن .
- نه بانو . . . من خسته نمیشوم . این حرفها لازم است گفته شود . . . نمی‌خواهم بعد از مرگ من ، شما دو نفر همیشه احساس گناهی را در وجدان خود داشته باشید و پیوسته این فکر که در دوران زندگی من مرا غریب داده‌اید ، شمارا در رنج و عذاب وجدان نگهدارد . . .

میخواهم بدانید که من از روز اول احساس شما را نسبت بهم میشناختم و بعشق شما بانظر تأیید نگاه میکردم. شاید علت آنهم این بود که میدانستم بعد از مرگم روح من در بدن بابک حلول خواهد کرد و او رهبری پیروانم را بعهده خواهد گرفت.

بابک و بانو با تعجب بهم نگاه کردند.

جاویدان لحظه ای ساکت ماند و بعد پلکهای سنگینش را به آرامی گشود و نگاه بی فروغش را روی صورت بابک و بانو - که همچنان در کنار رختخواب او زانو زده بودند - گرداند و همراه با نفسی بلند گفت :

- من اکنون مرگ را بچشم می بینم و مزه آنرا روی زبانم احساس میکنم... لحظه ای بعد چراغ عمر من خاموش خواهد شد، اما این مرگ فقط برای جسم من است. روحم زنده خواهد ماند و در وجود تو، بابک، حلول خواهد کرد... بانو، تو خوب بحرفهای من گوش کن... از تو میخواهم که در مرگ من اشک نریزی چون روح من، در وجود بابک، همیشه در کنار تو خواهد بود... تو فردا صبح پیروانم را جمع میکنی و به آنها میگوئی که من مرده ام اما روحم در وجود بابک حلول کرده است و از طرف من از آنان میخواهی که رهبری بابک را بپذیرند و همانگونه که از من اطاعت میکردند، از او پیروی کنند... جسد مرا با مراسم بسیار ساده ای بخاک می سپارید و بعد بلافاصله آیین ویژه پذیرش رهبری بابک را برای مردان بند

بر گذار می کنی... از تو و بابک می خواهم و بشما امر می کنم که در پایان این آیین، ازدواج خود را اعلام کنید... بانو، توبه پیروان من خواهی گفت که این کار را نیز بدستور من انجام می دهی... پیروان من حرف های ترا می پذیرند چون دروغ گوئی میان ما ایرانیان وجود ندارد.

و بابک، تو... تو باید تنها هدف زندگی نجات ایران عزیز از دست وحشیان عرب باشد... من به شایستگی تو و اطمینان دارم و بنابراین لازم نمیدانم سفارش های زیادی بکنم... خودت آنچه را که برای رسیدن به هدف بزرگ خرم دینان ضروری باشد انجام خواهی داد. آه! احساس می کنم مرگ با قدم های سنگینش بمن نزدیک میشود...

جاویدان ساکت شد، عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. شمعی که بالای سراو می سوخت بته رسیده و در حال خاموش شدن بود. بانو از جابر خواست و شمع دیگری روشن کرد و در شمع دان گذاشت.

لحظه ای بسکوت گذشت و بعد جاویدان با صدای ضعیفی، که گوئی از ابدیت بگوش میرسید، گفت:

- بانو... اینجائی؟ بیا بامن وداع کن... بیا مرا بیوس و از اتاق بیرون برو... برو شب را در اتاق ندیمه ات صبح کن... وقتی من می میرم تو نباید توی این اتاق باشی... وجود تو در اینجا

باعث سرگردانی روح من خواهد شد... باید بابك تنها باشد تا روح
من براحتی بتواند در وجود او حلول کند... معطل نشو، بانو...
بانو گریه کنان خم شد و لبهایش را روی لبهای شوهرش
گذاشت...

جاویدان دستش را بزحمت بلند کرد و بگسوی او کشید و
آهسته گفت:

- بانو... بدرود! بدان که همیشه ترا دوست داشته‌ام. بدرود!
وقتی بانو بیرون رفت، جاویدان بابك را صدا کرد و گفت:
- بابك، سرت را روی بالش من بگذار و لحظه‌ای بحواب،
صبح نزدیک است و من قبل از دمیدن سپیده خواهم مرد. حلول روح
باید در خواب انجام گیرد.

بابك با آنکه سرداری قویدل و بیباک بود، در این لحظه احساس
وحشت میکرد... فکر اینکه روحی در وجودش وارد خواهد شد،
او را مضطرب میساخت. با وجود این، وقتی سربالش گذاشت،
خیلی زود خواب چشمانش را ربود و در رؤیائی شیرین فرو رفت.

بابك ناگهان فشار فوق العاده‌ای بر جسم خود احساس کرد
و از خواب پرید. سینه دمیده بود. بطرف جاویدان برگشت.
جاویدان بخواب ابد فرو رفته بود.

بابك از جا برخاست، در کنار جاویدان زانوزد و چشمان او
را بست و آنگاه پارچه سفیدی روی جسد بیجان او کشید و از اتاق
بیرون رفت.

بابك احساس نیروی بیشتری در خود می‌کرد و خلجانی وجودش
را پر کرده بود. با خود فکر کرد:

- من دیگر تنها نیستم... روح جاویدان همه جا با من است؛ من...

نتوانست افکار خود را پیاپی رساند زیرا در همین لحظه بانو را دید که باموهای آشفته بسوی او می‌آید. بابک با قدمهای بلندی بطرف او رفت و بانو بی اختیار خود را در آغوش وی انداخت.

.. بابک، جاویدان؟

- جاویدان دیگر نزد مانیت. درود پروان پاك او .

بانو سرش را بسینه بابک فشرد و گفت :

- نه بابک ، نگو. جاویدان از پیش ما نرفته، او اینجاست. من او را مینیم... در چشمان تو... روح او در وجود تست، من اینرا کاملا احساس میکنم .

بابک او را روی قلب خود فشرد و بالحن متفکری گفت :

- منم این را احساس میکنم بانو. من الان خودم را طور دیگری می‌یابم...

بانو با هیجان گفت :

- تو بعد از این همه چیز من خواهی بود... پدر، شوهر و عشق...

هنوز آفتاب سر نزده بود که مردم بد بانگرانی در محوطه قلعه اجتماع کرده در انتظار بانو بودند. آنها حدس می زدند که باید خبری ناگوار از طرف بانو به آنها برسد زیرا همه از زخمی شدن و بیماری جاویدان خبر داشتند .

بانو در حالیکه لباس سفید بلندی بتن داشت از خانه خود بیرون

آمد. بابك نیز پشت سر او بود. بانو روی سكوئی كه جلوی درخانه اش بود ایستاد. سكوئی سنگین بر محوطه قلعه فرو افتاد بود.
بانو با صدای گرفته و غمگین شروع بصحبت كرد:

— یاران پاكدل... پیروان عزیز جاویدان... مردان دلیر بد!
صبر داشته باشید! متاسم كه حامل خبر واندو هباری هستم...
بغض گلوئی بانورا فشرد و قطرات اشك از چشمانش سرازیر شد. لحظه ای سكوت كرد و بعد با صدای گریه آلودی گفت:
— دوستان!.. جاویدان دیگر میان ما نیست... دیشب پیش از دمیدن صبح چراغ عمر جاویدان بزرگ خاموش شد.
مردان بد سربه زیر انداختند و همچنان ساكت ماند... بانو چون ابر بهاری میگریست...

لحظه ای گذشت و آنگاه بانو گفت:
— جاویدان از میان ما رفته اما روح او باماست...
روح جاویدان در تن بابك حلول کرده است. جاویدان قبل از مرگ این مژده را بمن داد كه روحش در وجود بابك كنار ما خواهد بود و ما را یاری خواهد كرد.

از شنیدن این خبر آرامشی در قیافه ها پیدا شد. مردان بد از اینکه روح جاویدان آنها را ترك نكرده نسلی خاطری یافته بودند.
بانو ادامه داد:

— و اینك من مأموریت دارم كه آخرین پیام جاویدان را بشما

پیروان وفادارش برسانسم . جاویدان درواپسین لحظات زندگیش
بمن گفت: «بعد از مرگ، روح من در تن بابك حلول خواهد کرد و
همچنان پیروان مرا رهبری خواهد کرد؛ بنابراین به پیروانم بگو که
من بابك را بجانشینی خودم انتخاب کرده‌ام و یاران من موظفند
همانطور که از من پیروی میکردند، از جانشین من نیز با ایمان کامل
پیروی کنند... روح من در قالب تن بابك بر مردان بد و پیروان مذهب
خرم دینی فرمان خواهد راند...»

بانو ساکت شد و چشمان زیبا و نگاههای نافذش را بسوی
جمعیت انبوهی که بحر فهایش در سکوت کامل گوش داده بودند
دوخت .

سکوت لحظه‌ای پایید و آنگاه یکی از سرداران جاویدان
خود را بالای سکورساند و بعد از آنکه سری در مقابل بانو فرود آورد
رو ب مردم کرد و گفت:

— ماهمه از فقدان استاد و رهبر بزرگمان جاویدان سخت
اندوهناك و دردمندیم اما فکر اینکه روح جاویدان ما را ترك نگفته
و همچنان رهبری ما را بعهده خواهد داشت از شدت اندوه و غم ما
میکاهد . ماهمچنانکه در دوران حیات، او امر جاویدان را در نهایت
صمیمیت و از روی ایمان و عقیده اطاعت میکردیم، بعد از مرگش نیز
از دستورهای او سرپیچی نخواهیم کرد.

ما با کمال میل رهبری سردار بزرگ خود بابك را خواهیم

پذیرفت. بابك سردار دلیر و شایسته ایست و ناکنون دوبار ما را
پیروزی رسانده است. بنابراین هیچکدام از ما در پیروی از این مرد
لایق و فرمانده شجاع تردیدی نخواهیم داشت.

درود بروان پاك جاویدان !

همه مردان يكصدا جواب دادند:

- درود !

- درود بفرمانده و رهبر دلیرمان بابك !

و مردان بد باز يكصدا گفتند :

- درود !

سردار جاویدان بطرف بابك آمد و دست او را بگرمی فشرد

و آنگاه بطرف مردم برگشت و گفت :

- برویم و با جاویدان بزرگ وداع کنیم.

مردان خواستند بحرکت در بیایند اما بانو آنها را بتأمل دعوت

کرد و گفت :

- فراموش نکنید که فردا باید برای اجرای آیین رهبری بابك

در تالار قلعه حاضر شوید.

صبح روز بعد ، تالار قلعه برای انجام آیین خاص سوگند

وفاداری آماده شده بود.

بابك در بالای تالار ، در جایگاه مخصوص رهبری نشسته بود ،

بانو نیز در جایگاه خود قرار داشت.

بدستور بانو گاوی کشته بودند و پوست آنرا کنده در وسط تالار بودند. بر روی این پوست، قدحهای بزرگ پراز شراب قرار داشت و در کنار آن سفره‌ای پراز نان گسترده بود.

از اول صبح، مردان بذبرای انجام آیین سوگند وفاداری نسبت بیابك دسته دسته بتالار می آمدند. هر کدام از آنها تکه‌ای نان بر میداشتند و آنرا به شراب زده میخوردند و آنگاه در مقابل بابك زانو زده دست او را میوسیدند و باین ترتیب وفاداری خود را نسبت بیابك ابراز میداشتند.

این مراسم تا نزدیک غروب ادامه داشت و چون پایان رسید بابك روبه مردان بد که همچنان در تالار قلعہ جمع بودند کرد و گفت :

— دوستان و یاران عزیز، از اعتمادی که نسبت بمن ابراز داشتید باتمام قلبم سپاسگزاری میکنم و امیدوارم بیماری روح جاویدان از عهده انجام وظایفی که بگردن گرفته‌ام برآیم و بتوانم برای رسیدن به هدف‌های مقدس خرم دینان و وطن پرستان ایران کوشش‌های پرثمری بکنم.

وقتی بابك ساکت شد، بانو با صدای پرهیجانی گفت :

— اکنون هنگام آن رسیده که بسفارش آخرین جاویدان نیز جامه عمل بپوشانیم.

مردان بزدگوش‌های خود را تیز کردند تا ببینند آخرین سفارش استاد چه بوده است و بانو ادامه داد:

— جاویدان درواپسین‌دم زندگیش، از من خواست که بلافاصله بعد از مرگ او، بعقد ازدواج جانشین لایقش بابک درآیم. جاویدان گفت: «نوو قتی بابابک ازدواج می‌کنی درواقع باروح من پیوند می‌بندی... پیوندی که ابدی و ناگسستنی خواهد بود.»

فریاد: «درودا!.. درودا!.. شادا!» از همه طرف بلند شد و دوتن از سرداران جلو آمدند و گفتند:

— ما این پیوند را تأیید و از صمیم قلب برای شما آرزوی سعادت می‌کنیم...

آنگاه بابک دسته‌گلی را که در گلدانی کنار جایگاهش بود، برداشت و بسوی بانو انداخت و بانو آنرا در هوا گرفت و بسینه فشرده بوسید... مردان بزد دست زدند و هورا کشیدند و مبارک‌یاد گفتند. این، آیین خاص عقد و ازدواج در میان خرم‌دینان بود.

روز بعد، بابک جلسه‌ای با سرداران خود تشکیل داد و بعد از آنکه شمه‌ای درباره تجاوزهای اعراب و دست‌نشانده‌گان آنها به مال و ناموس مردم در سراسر ایران صحبت کرد، گفت:

— من معتقدم که در چنین موقعی که دشمنان در کشور ما بتاخت و تاز و قتل و غارت مشغولند، درست نیست که ما خودمان را در این

دژ و در حصار این کوه ها زندانی بکنیم و منتظر باشیم که دشمنان بسراغ ما بیایند. مگر ما چه وظایفی برای خود تعیین کرده ایم؟ مگر هدف ما نجات ایران از دست عرب و اعاده حیثیت و استقلال میهن عزیز نیست؟ پس چرا ساکت نشسته ایم؟ چرا جنبشی از خود نشان نمیدهیم؟ در انتظار چه هستیم؟ شما همه دیدید که کمکی که ما بمردم مرند کردیم چه انعکاس بزرگی در سراسر کشور داشت و چطور توجه میهن پرستان ایرانی را بسوی ما جلب کرد؟ بعد از آن پیروزی، بیش از ده هزار نفر پیاران ما افزوده شد و اکنون در سراسر ایران چشم امید مردم بسوی ما دوخته است.

باید این امید را زنده نگهداریم... باید مردم را به حرکت بیاوریم. نباید بگذاریم شعله ای که در کانون دلهاروشن شده بخاموشی گراید... عقیده شما چیست؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد معاویه، یکی از بهترین سرداران بابک، لب بسخن گشود و گفت:

.. فکر نمی کنم کسی از ما با عقیده و نظر شما مخالفتی داشته باشد. مردان جنگی برای جنگ و مبارزه ساخته شده اند و گرنه يك گوشه نشستن و خوردن و خوابیدن از عهده هر پیرزنی بر می آید... ما هم از اینکه این گوشه بنشینیم و ناظر قتل و غارت دم میهنان خود باشیم رنج میبریم و هر لحظه آماده ایم که برای نجات میهن عزیز بمیدان کارزار روی آوریم. شما اکنون فرمانده ما هستید و ما بدون تردید

از دستورهای شما اطاعت خواهیم کرد.

سرداران دیگر نیز سخنان معاویه را تأیید کردند.

بابک در حالی که تبسم پیروزمندانه‌ای بر لب داشت گفت:

من از سرداران دلیر و یاران عزیز خود صمیمانه تشکر می‌کنم. مطمئن بودم که هیچکدام شما با نظر من مخالفتی نخواهید کرد زیرا همه ما یک هدف داریم و با ایمان راسخی در این راه میکوشیم و از هیچگونه جان‌بازی و فداکاری نیز مضایقه نداریم. اولین کاری که ما باید بکنیم این است که به افراد خود برای مبارزه و جنگهای بزرگتر آمادگی لازم را بدهیم، برای این منظور از صبح فردا برنامه تمرین جنگی را در میدان قلعه شروع خواهیم کرد. شما، مردان جنگی و جوانان را بدسته‌های مختلف تقسیم بکنید و برنامه‌ای برای آموزش فتون جنگی برایشان ترتیب بدهید. افراد باید همه روزه به تمرین شمشیرزنی، تیراندازی، اسب سواری و فوت و فن جنگ پردازند تا هر لحظه‌ای برای رفتن بمیدان نبرد آماده باشند. من در نظر دارم تا چند روز دیگر سفری به طبرستان بکنم. در آنجا یکی از میهن پرستان دلیر ایرانی بنام مازیار مشغول مبارزه علیه اعراب است. ما باید با او قرار همکاری بگذاریم... ما باید همه مردان مبارز ایران را با خود هم پیمان کنیم تا پیروزی ما قطعی تر باشد.

مازیار پسر قارن؛ اسپهبد طبرستان از شاهزادگان ایرانی بود که برای نجات ایران از دست اعراب میکوشید و در قلعه‌ای در قلب جنگل‌های طبرستان زندگی میکرد. اویاران وفادار و فداکار زیادی داشت که همه لباس سرخ میپوشیدند و مثل یاران بابک بسرخپوشان معروف بودند و اعراب آن‌ها را «محرره» میخواندند.

مازیار تمام طبرستان و اطراف آن را زیر سلطه داشت و وحشت زیادی بدل اعراب و دست‌نشانده‌گان آنها انداخته بود. خلفای عرب چند بار در صدد سرکوبی مازیار برآمده بودند ولی هرگز توفیقی نیافته بودند.

مازیار و یارانش خبر پیروزیهای بابک و شجاعت و دلاوری او را شنیده بودند. وقتی مازیار آگاهی یافت که بابک برای دیدار او به طبرستان می‌آید دستور داد آیین شایسته‌ای برای پیشواز او ترتیب دهند.

و رو در بابک به طبرستان همه‌جان زیادی ایجاد کرد و مردم و طهرست طبرستان با شور و شادی به استقبال او شتافتند. مازیار نیز به پیشواز او آمد و با محبت و گرمی دست بابک را فشرد و او را به دربار خود برد. مازیار درباری بسبک شاهان ساسانی برای خود ترتیب داده بود و بابک از دیدن شکوه و تجمل دربار او کمی به حیرت فروشد و شوخی‌کنان گفت:

- سردار، دربار باشکوهی ساخته‌اید اما امیدوارم هزینه

چنین درباری شما را به تسلیم و اندارد !

مازیار با اعتراض گفت :

— من يك شاهزاده‌ام و آرزوی من تجدید شکوه و عظمت دورهٔ ساسانی در ایران است ؛ بگذارید یاران من ازدیدن این دربار خاطرهٔ دربار شاهان ساسانی را بیاد بیاورند و برای مبارزه حریص تر شوند .
بابك ابخند زنان سر تکان داد و گفت :

— نمیدانم ، شاید حق باشما باشد چون من هیچوقت شاهزاده نبوده‌ام که معنی این حرفها را درك كنم .
و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند .

مازیار ضمن گفتگوهایشان چندین بار هم از افشین نام برد که يك ایرانی وطنپرست است و در دربار خلیفه عباسی بانفوذی که دارد میتواند به نهضت های وطنپرستان ایران كمك زیادی بکند . و در ضمن گفت که با او پیمان دوستی دارد .
اما بابك میگفت :

— من معتقدم ما باید به بازوی خود و بمردان باایمانی که با ما همگام هستند متکی باشیم . افشین اگر واقعاً بفکر آزادی و نجات ایران باشد در آن آشیانه فساد نمیماند بلکه مثل ما بمیان مردم میهنش بر میگردد و با جان و دل به مبارزه دست میزند .

بابك چند روز در طبرستان ماند و با مازیار برای همدستی

در مبارزه علیه اعراب پیمان بست اما وقتی بسوی آذربایجان اسب
میخواست، به یارانش گفت :

... ما باید فقط بخودمان و مردم زحمتکش و ستمدیده و طنمان متکی
باشیم . این شاهزادگان بیش از آنکه بفکر مردم باشند بفکر عیش و
عشرت خودشان، بفکر جاه و مقام و بفکر شکوه دربارشان هستند .
اینها مردان چنین مبارزه بزرگ و سنگینی نیستند ؛ نه مازیار و نه
افشین که در دربار خلیفه جاخوش کرده و در عین حال لاف و طنپری
میزند !

خبر مرگ جاویدان حکومت‌های دست‌نشانده خلیفه عرب را خوشحال ساخته بود زیرا آنها فکر میکردند بامرگ جاویدان سرخ پوشان بد ضعیف میشوند و دست‌از‌مبارزه و فعالیت بر میدارند. بزعم آنها، بابك كه جوان بی تجربه‌ای بود نمیتوانست جای خالی جاویدان را پر کند و پیروان او را بخود وفادار سازد و خواه‌ناخواه صفوف مردان بد از هم می‌پاشید و فکر حضرت خلیفه از اینطرف آسوده میشد.

به‌مین دلیل حکام كوچك بفكر افتاده بودند با استفاده از این فرصت دستی بالا بزنند و باخوش خدمتی به خلیفه عرب موقع و مقام خود را تثبیت کنند. از جمله حاکم اردبیل طی عریضه‌ای به مأمون

خبر داد که برای تسخیر قلعه بد اقدام میکند و به یاری پروردگار و لطف و محبت خلیفه شر «زناده خرم دینی» را از آذربایجان خواهند کند و ضمن آن از خلیفه سلاح و مال و پول خواست. و چون خبر شد که بابک به سفر رفته موقع را مغتنم شمرد و با سپاه اندکی که داشت بسوی قلعه بد حرکت کرد. اما سرداران بد که با چشم و گوش باز مراقب اوضاع بودند بزودی از قصد حاکم اردبیل آگاه شدند و حاکم که فکر میکرد تادروازه قلعه بدون هیچ مقاومتی پیش خواهد رفت، وقتی در سر دره با انبوه سرخپوشان روبرو شد، و احساس کرد که یارای هموردی با این مردان دلیر را ندارد، پیش از آنکه جنگی رخ دهد بسوی شهر برگشت.

سرخپوشان که تهییج شده بودند میخواستند او را تعقیب کنند اما معاویه اجازه نداد و گفت:

بابک میان مانیت و درست نیست که ما در غیاب او بکاری سخت دست بزنیم. به قلعه برمیگردیم و پیکی میفرستیم تا بابک را از آنچه پیش آمده آگاه کند. برای گوشمالی دادن باین مردك ترسوی فرصت طلب وقت کافی داریم.

بابک بعد از آنکه با مازیار اسپهبد طبرستان پیمان دوستی و همکاری بست راه ده بلال آباد را پیش گرفت تا به قولی که به بانو داده بود عمل کند و مادرش را با خود بقلعه بد ببرد.

مردم بلال آباد که بابک را فرزند خلف خود می دانستند و بوجود او افتخار میکردند و از شنیدن شرح قهرمانیهای او بر خود میبالیدند با اشتیاقی وصف ناپذیر آرزو میکردند که یکبار هم شده بابک را در میان خود ببینند و بر سر و صورت و دستهایش بوسه بزنند .

مادر بابک هم بدون آنکه امید زیادی داشته باشد در آرزوی دیدار فرزند میسوخت ، بهمین دلیل هم وقتی شبانه بابک وارد خانه شان شد و مادر را در آغوش کشید ، پیرزن ، مدتی مبهوت و ساکت مانده بود و نمیتوانست آنچه را که میدید باور کند .

مردم ده همان شبانه از ورود بابک آگاه شدند و بخانه مادر او ریختند تا این مظهر شجاعت و دلاوری را از نزدیک ببینند . جوانان ده خود را به بابک می رساندند تا از او خواهش کنند که آنها را همراه خود به قلعه بد ببرد و اجازه دهد که در کنار او ابراز شجاعت کنند ... و پیرمردان از دیدن او اشک شوق میریختند و برایش دعا و آرزوی پیروزی میکردند . ده بلال آباد یکبارچه شوق و شادی شده بود و هنوز صبح نشده مردم کوچه ها و خانه های شان را آراسته بودند تا این روز فراموش نشدنی را برای خود تبدیل بجشنی بزرگ کنند .

بابک با وجود اصرار کدخدا و مردم بلال آباد دو روز بیشتر در آنجا نماند و در این دو روز جلسه هایی با مردم ده تشکیل داد و از هدفهای بزرگ خود برای آنها صحبت کرد .

مردم ده از صمیم قلب با و قول دادند که به آیین و اندیشه‌های او وفادار باشند و عده زیادی از جوانان و عده دادند که بزودی بقلعه بزنند و در جرگه سرخپوشان در آیند .

و بعد بابك مادرش را بر ترك خود نشانده و باتفاق همراهانش در میان بدرقه پراز لطف و صفای مردم ده، آنجا را ترك كرد.

* * *

بابك هنوز فرسنگی بیشتر از بلال آباد دور نشده بود که دید مردی اسب تازان بطرف او می‌آید و از دور يك مخصوص خود را شناخت و اسب را نگهداشت . يك نزدیک شد و از اسب پایین بسته ادای احترام کرد و گفت :

- سردار، معاویه مرا فرستاد تا به شما خبر بدهم که در غیاب شما حاکم اردبیل به سوی قلعه قشون کشیده بود اما وقتی در میان راه با سرخپوشان روبرو شد بدون جنگ به شهر برگشت. سرخپوشان در انتظار شما یادستوری از شما هستند که برای گوشمالی او اقدام کنند .

بابك لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد لبخند زنان گفت :

- حق با معاویه است، باید این مردك را يك گوشمالی حسابی بدهیم تا دیگر خیالهای خام به سرش نزنند .

توبه قلعه برگردد و به معاویه بگوید چهار هزار نفر از قلعه حرکت کند و در «خش» * منتظر من باشد .

* به ضم خ و سکون شین، قریه‌ای بوده دوهشت فرسنگی اردبیل بطرف

-۷-

بابك شبانه از کنار شهر اردبیل گذشت و برج و باروی شهر را که در اثر بی توجهی عمال عرب در حال ویرانی بود بدقت از نظر گذراند و به سرداری که همراهش بود گفت :

- برای گرفتن شهر زحمت زیادی نخواهیم داشت، فقط يك نيمروز كار داريم؛ آنها البته بشرطی كه حاكم عزيزمان قصد دفاع داشته باشد .

وقتی به خش رسیدند هنوز سرخپوشان نیامده بودند و بابك فرصت یافت كه يك روز استراحت كند و روز بعد، تا برزند به پیشواز یارانش رفت .

سرخپوشان از دیدن او غرق شادی شدند و هلهله کنان از بابك خواستند که بدون توقف به شهر حمله کنند اما بابك گفت:

— نه، امروز را استراحت کنید. صبح فردا حرکت میکنیم و قول میدهم ناهار را در قلعه حکومتی اردبیل میهمان آقای حاکم باشید!

حاکم اردبیل که در انتظار كمك خلیفه بود تا برای فتح قلعه بد اقدام کند، اصلاً بفکرش نمیرسید که ممکن است سرخپوشان به شهر حمله کنند، بهمین دلیل هم بابك بدون مقاومت زیادی دروازه شهر را گشود و حاکم فقط وقتی از ماجرا باخبر شد که سرخپوشان ارك او را در میان گرفته بودند. از طرف نگهبانان ارك و شمشیرداران حاکم مقاومت چندانی نشد و هنوز ظهر نشده بود که دروازه های ارك بروی سرخپوشان گشوده شد.

سرخپوشان حاکم شهر را که مخفیانه قصد فرار داشت در آنسوی رودخانه «بالقلو» دستگیر کردند و پیش بابك آوردند و بابك که او را آدم بسیار ضعیف و بدبختی یافت دستور داد در همان ارك خودش زندانش کنند.

مردم شهر اردبیل که از زورگویی حکومت های دست نشانده

* بالقلو رودخانه ایست در کنار شهر اردبیل که هنوز هم هست. قلمه حکومتی نزدیک این رودخانه بود.

عرب بتنگ آمده بودند دسته دسته بدیدار بابک میآمدند و باواظهار وفاداری میکردند و از او میخواستند که شهر را تحت اختیار خود بگیرد و عمال عرب را به آنجا راه ندهد .

بابک به ریش سفیدان اردبیل گفت :

— هدف ما رهایی سراسر ایران از ستم عمال عرب است اما برای رسیدن باین هدف بکمک خود مردم نیازمندیم . شما اگر میخواهید آزاد بمانید یاید از جوانان خودتان سپاهی تشکیل دهید . سرداران من آموزشهای جنگی را به جوانان شما خواهند داد . ریش سفیدان و همه مردم شهر از این پیشنهاد بگرمی استقبال کردند .

از صبح روز بعد شور و هیجان عجیبی در شهر برپا شد مردان جوان دسته دسته به ارك مراجعه و خود را بسرداران بابک معرفی میکردند . . . و سرداران بابک آنها را بگروههای مختلفی تقسیم میکردند و از همانروز تمرینها و آموزشهای جنگی نخستین گروهها آغاز شد .

بابک برای این که کارها بسرعت پیش برود وظایف سرداران را مشخص کرده بود :

معاویه مأمور گروه بندی افراد بود . عصمت که در اسب سواری ی رقیب بود وظیفه داشت تمرین اسب سواری به جوانان بدهد .

طرخان تعلیم شمشیرزدن و تیراندازی و آذین آموزش جنگ بانیزه و مبارزه تن بدن باخنجر را با افراد میدادند. افروز نیز نظارت بر میدان مشق و تنظیم برنامه تعلیمات را برعهده داشت.

بابک که مسافرت طولانی سخت خسته اش کرده بود بعد از دو روز استراحت شروع بسرکشی قلاع و استحکامات شهر و اطراف شهر کرد... وضع دفاعی شهر بسیار بد بود... خندق ها پر شده، حصار و باروهای شهر در حال فرو ریختن بود... قلعه هایی که در نزدیکی شهر وجود داشت همه متروک افتاده و در حال ویرانی بودند. بابک بزرگان شهر را جمع کرد و بعد از آنکه آنها را باخود در اطراف شهر گرداند گفت:

- باین وضع دفاعی، ما اگر صد هزار سوار هم داشته باشیم قادر به حفظ شهر در مقابل هجوم دشمن نخواهیم بود... باید برج و بارو و حصار شهر و قلعه های اطراف زودتر تعمیر شود تا بتوانیم مقاومت شهر را افزایش بدهیم... باید بجنبید، مطمئنم که بزودی قشون دشمن به پشت دروازه های اردبیل خواهد رسید.

از همان روز، کار ساختمان عظیمی با کمک زنان و دختران و مردانی که قادر به جنگ و حمل اسلحه نبودند شروع شد و در مدتی اندک حصار شهر بالا رفت، خندقها خالی، و قلعه های اطراف قابل استفاده شد.

در این مدت دسته هایی از جوانان شهر نیز آماده جنگ شده بودند.

بابک دستور داده بود که همه مردان جنگی لباسهای سرخ نظیر لباس خرم‌دینان تهیه کنند تا همرنگی لباس عظمت و ابهت بیشتری بصفوف آنها بدهد.

بابک ده هزار نفر دیگر از افرادش را از دژ به شهر اردبیل احضار کرد تا هم مردم شهر دلگرمی بیشتری پیدا کنند و هم شهر برای مقابله با هر حادثه‌ای آمادگی بیشتری داشته باشد.

بابک در هر یک از قلعه‌های اطراف دو هزار مرد جنگی مستقر کرد و کسانی را نیز به حفاظت راهها گماشت.

در این فاصله بانو نیز به اردبیل آمده و در کنار بابک و مادر مهربانش زندگی خوشی داشت.

بزودی ده هزار جنگجوی جوان آماده جنگ شده بودند... و در همین هنگام هم خبر رسید که یک قشون ده هزار نفری از تبریز بسوی اردبیل حرکت کرده است.

بابک باکی از قشون تبریز نداشت چون مطمئن بود که افراد تازه نفسش بر راحتی از عهده آنها بر می‌آیند. بابک میدانست که اعزام این قشون فقط برای سنجش نیروهای بابک است و قشون اصلی از بغداد اعزام خواهد شد. به همین دلیل، برای اینکه دشمنان وضع جدید استحكامات شهر را از نزدیک نبینند تصمیم گرفت با افراد خود به استقبال این قشون برود و آنها را در میان کوه‌های بین راه غافلگیر و کارشان را یکسره کند.

بابک تصمیم خود را با سرداران در میان گذاشت و محافظت شهر و سرپرستی افراد را در غیاب خود به معاویه سپرد و خود باده هزار از مردان بزد باتفاق عصمت و طرخان نیمه شب از شهر خارج شد و به پیشوا از دشمن شتافت و برای اینکه مردم شهر دچار وحشت و نگرانی نشوند دستور داد همه افراد پهای اسب های خود نمد پیچند تا سروصدائی ایجاد نشود .

بابک سه نفر از یاران مورد اعتماد خود را در لباس عادی پیشاپیش فرستاد تا قبل از او را از وضع آرایش قشون دشمن آگاه کنند .

بابک و افرادش که غرق در اسلحه بودند و بالباس های سرخ و شمشیرهای کوتاه بر اقصان عظمت قشون کشی های شاهان هخامنشی را بخاطر می آوردند ، دوشبانه روز بدون برخورد بمانعی راه پیمودند و در غروب روز سوم بود که بابک متوجه شد گردوغباری از گردنه مقابل بلند شده است و به افراد خود فرمان ایست و آماده باش داد . مردان بزد دست بقبضه شمشیر بردند اما خیلی زود از لخت کردن شمشیرهایشان منصرف شدند زیرا بابک داد زد :

— آشنا ، اینها دوستان خود ما هستند .

در واقع سه اسب سوار بسزعت بطرف آنها پیش می آمدند و بابک ماموران خود را از دور شناخت . آنها جلو آمده از اسب پائین جستند و یکی از آنها گفت :

- سردار، قشون دشمن پشت همین کوههاست... يك فرسخ
بیشتر با آنها فاصله ندارید... پشت این کوهها دشت وسیعی است
و افراد دشمن همین الان مشغول برافراشتن چادر در آنجا هستند...
بنظر میرسد که قصد دارند شب را در آن دشت اطراق کنند.

بابك بطرف افراد خود برگشت و گفت :

- پیاده شوید... دو سه ساعتی پشت این تپه ها استراحت
میکنیم و بعد...

* * *

هوا سرد بود. افراد قشون تبریز در چادرها چپیده و پرده های
چادرها را محکم بسته بودند... سرداران و فرمانده عرب قشون،
بعد از آن که سرشان از باده ناب گرم شده بود در دو چادر بزرگ
گیج و بی خبر افتاده در خواب مرگ فرو رفته بودند. فقط در چند
گوشه از اردوگاه آتشفانی روشن بود که قراول ها دور آنها نشسته
بودند و چرت میزدند.

ماه بالا آمده بود و نور ضعیفی به دشت و بیابان می پاشید.

بابك پیشاپیش مردان شور گرفته خود بآرامی اسب میراند.
پیشروی در سکوت کامل انجام میگرفت. نخستین کسی که از گردنه
بالا رفت خود بابك بود. اواز گوشه گردنه بیالای کوه صعود کرد و
دشمنان خواب گرفته را در پائین کوه در نظر آورد و آنگاه برگشته
به طرخان و عصمت که در انتظارش بودند دستورهایی داد. بلا درنگ

افراد بدودسته تقسیم شده بصعود از کوهها پرداختند .

بابك خود باصد تن از زبده ترین مردانش از گردنه گذشت و دردهنه آن منتظر علامت سرداراناش از بالای کوههای اطراف شد و چون این علامت را دید و مطمئن شد که افرادش آماده پائین آمدن از کوهها هستند، شمشیر از نیام برکشید، مهمیز براسب کوفت و بطرف چادر فرمانده و سرداران دشمن بتاخت پرداخت و بلافاصله مردان بد هلهله کنان از کوهها سرازیر شدند و این فریاد در کوهها پیچید :

«هموطن تسلیم شو! ما دست بخون برادران ایرانی نخواهیم آلود ! اگر تسلیم شوید درامان خواهید بود!»

فرمانده و سرداران عرب که در خواب خوشی فرو رفته بودند وحشت زده از خواب پریدند اما قبل از این که بتوانند بخود بجنبند، چادرها باشمشیر دریده شد و سرخ پوشان شمشیر به دست مثل اجل معلق بر سرشان فرود آمدند.. بابك خود بالای سر فرمانده عرب قشون که چشمان خواب آلودش را می مالید فرود آمد و در حالی که نوك شمشیرش را روی سینه او گذاشته بود گفت :

— اوی ، عرب زبان نفهم ، به میهمانی سرخپوشان خوش

آمدی !

فرمانده عرب معنی حرفهای بابك را نفهمید و چشمان خواب آلود و خمارش را بصورت اودوخت... و ناگهان از روی مشخصاتی که باوداده بودند بابك را شناخت و وحش زده دست

بطرف شمشیر برد و داد زد :

- ها... بابك ؟

بابك پایش را روی دست او گذاشت و قهقهه‌ای زد و گفت :

- تازه مرا شناختی پیشعور؟..

فرمانده عرب تلاشی کرد تا شاید خود را برهاند و بلند شود

اما بابك زانویش را روی سینه او نهاد و گفت :

- افسوس که وقت زیادی ندارم و گرنه کمی ترا بازی میدادم.

بگیر !

و بایك ضربه، شمشیر را تادسته در سینه او جا داد .

* * *

بانو بانگرانی و بی‌تابی در انتظار بازگشت بابك بود.

اوبه پیروزی بابك اطمینان داشت، باوجود این نمیتوانست

بنگرانی و دلواپسی خود غلبه کند .

آنروز اولین برف سنگین فرونشسته بود. همه جا یکپارچه

سفیدپوش شده بود و رودخانه را قشری از یخ و برف پوشانده بود.

بانو پای پنجره اتاقش در ارك نشسته بود... تنها بود، چشم

بدرخت‌های لخت باغهای روبرو که در زیر پوشش سفید و سنگین

برف سرفروده آورده بودند دوخته بود و بیابك فکرمی کرد .

ناگهان نگهبان ارك انگشتی بدر زد، وارد شد و گفت :

- جوانی که هم‌اکنون از راه رسیده تقاضای ملاقات بابك

را دارد و میگوید خبر مهمی برای او دارد... اجازه میدهید او را
به خدمت شما بفرستم؟

- بله، او را پیش من بفرستید.

لحظه‌ای بعد در باز و جوانی که صورتی سبزه و قامتی بلند و
هیكلی باریك داشت وارد شد و در برابر بانو سری فرود آورد و بالهجه
غلیظی شروع بصحبت کرد.

جوان علیرغم لهجه غلیظ فارسیش قیافه سوخته و آفتاب‌زده
اعراب‌را داشت و با وجود آنکه لباس ایرانی بتن کرده بود خصوصیات
قومی او از دست و پای درشت و موهای وز کرده‌اش نوی ذوق میزد.
او در تمام مدتی که حرف میزد بنوك پایش چشم دوخته بود و يك نوع
تردید و عدم اطمینان در صدایش موج میزد.

جوان گفت :

- من اهل محمره هستم و به بابك و طریقت او ایمان كامل دارم..
اخیراً سفری ببغداد کرده بودم و در همانجا بود که خبر یافتیم مأمون
خلیفه عباسی از شنیدن خبر فتوحات بابك سخت نگران شده و دستور
داده است که برای سرکوبی نهضت خرم‌دینی اقدامات جدی و فوری
بعمل آید.

بدنبال این دستور، یحیی بن معاذ یکی از سرداران عرب
مأموریت یافته است که با چهل هزار سوار جنگی بطرف اردبیل حرکت
کند.

من بمحض دریافت این خبر همه کارهایم را رها کردم و بسرعت
برق و باد حرکت کردم تا بابک را پیشاپیش آگاه کنم. روزیکه من از
بغداد بیرون آمدم، یحیی بن معاذ در حال جمع آوری قشون و تدارک
مسفر بود...

بانو که ضمن گوش دادن بحرفهای او بدقت سراپایش را
بر انداز میکرد پرسید :

- اسم تو چیست جوان ؟

این صدا بگوش جوان بقدری خوش آیند و زیبا بود که
بی اختیار سر برداشت و چشم بصورت بانو دوخت .

بانو گیسوان مواجش را در زیر روسری توری صورتی رنگی
پوشانیده بود و لباس سرخ رنگ بابالا پوش مشکی زیبایی صورت
اورا جلوه بیشتری بخشیده بود .

نگاه جوان ، که برای بار اول در عمر خود زنی باین زیبایی
میدید، در صورت او خیره ماند و بقدری محو جمال و زیبایی بانو شد
که فراموش کرد بسوآل او پاسخ دهد .

بانو تبسمی بر لب آورد و سوآل خود را تکرار کرد :

- پرسیدم اسمت چیست ؟

جوان بادستپاچگی خود را جمع و جور کرد و سر بریزانداخت
و تمجیح کنان گفت :

- بله، اسمم... اسمم احمد...

- ایرانی هستی ؟

جوان باشتاب زدگی بیشتری گفت :

- بله قربان، بله... در محمره بدنیا آمده‌ام... شغلم تجارت است قربان...

بانو بالحن محبت آمیزی گفت :

- احمد، من از طرف بابک خیلی از شما تشکر میکنم... لابد باز هم اطلاعاتی داری که در اختیار ما بگذاری...
- بله قربان...

- خیلی خوب... فعلا کاری با شما ندارم، میتوانی بروی استراحت کنی، قطعا خیلی خسته هستی... قصد داری کسی بشهر خود برگردی؟

- من؟... من قصد دارم اگر حضرت بابک رخصت فرمایند کمر خدمت ایشان را در میان ببندم و همین جا بمانم... من میخواهم در آزادی میهن خود سهمی داشته باشم...
- خیلی خوب است...

بانویکی از نگهبانان را صدا کرد و گفت:

- باین جوان اتاقی در ارگ بدهید و وسایل استراحت او را فراهم کنید... در ضمن معاویه را پیش من بفرستید...
احمد تعظیم بلند بالائی در مقابل بانو کرد و از در بیرون رفت.
به فاصله کوتاهی معاویه که خبر ورود مرد ناشناسی را به ارگ شنیده

و بدنبال او آمده بود وارد اتاق بانو شد و پرسید:

- این جوان کی بود؟

بانو که قیافه متفکری داشت گفت:

- از بغداد آمده و خبر آورده که یحیی بن معاذ با چهل هزار سوار

بیجنگ بابك می آید.

- خود او كجائی بود؟

- میگفت اهل محمره و ایرانی است ولی قیافه و حرکاتش بیشتر

شبه عربها بود...

- میماند یا میرود؟

- ظاهراً تصمیم دارد در اینجا بماند و جزو سرخ پوشان بشود

ولی زیاد قابل اعتماد بنظرم نرسید... بهتر است مواظبش باشید...

- خیالتان آسوده باشد.

- از بابك چه خبر دارید؟

- راستی من برای همین آمده بودم که خبر پیروزی بابك را

بشما بدهم... همین چند لحظه پیش پیکی خبر آورد که بابك شیخون

دشمن را تارومار کرده اند... بابك تا دو روز دیگر باینجا میرسد...

يك گله اسیر هم با خودش می آورد!

بانو با خوشحالی کودکانه ای بهوا جست و فریاد زد:

- چه خوب، بروم بمادر بابك مرده بدهم...

مردم شهر که از شنیدن خبر پیروزی بابک سخت خوشحال شده بودند، شهر را آذین بستند و چراغانی کردند و در همه جا صدای ساز و آواز طنین انداز شد اما در داخل ارگ وضع خیلی جدی تر بود. تمرینهای جنگی با همان شدت و حدت تعقیب میشد و معاویه و افروز بهیچوجه با افراد اجازه نمیدادند وقت خود را بیهوده بگذرانند... مخصوصاً بعد از شنیدن خبری که احمد از بغداد آورده بود تدارک جنگی به دقت و سرعت بیشتری دنبال میشد.

معاویه یکی از مردان بسیار مورد اعتماد خود را مأمور کرده بود که احمد را زیر نظر بگیرد و هرگاه حرکت مشکوکی از او دید به وی گزارش دهد.

این مرد، دو روز بعد، چون خبر گرفت که مردم برای پیشواز بابک آماده میشوند نزد معاویه آمد تا از او اجازه بگیرد و در استقبال شرکت جوید. معاویه بمحض دیدن او پرسید:

— خوب، احمد در چه حال است؟ چه میکند؟

مرد مراقب باقیافه تمسخر آمیز و متعجبی گفت:

— این جوان بعقیده من یا مریض است یا دیوانه... در اینمدت؛

نه قدم از اتاقش بیرون گذاشته و نه لحظه ای خوابیده... همه اش روی رختخوابش چمباتمه زده، زانوانش را بغل کرده و فکر میکند و گاهی حرفهایی زیر لب میگوید که من هیچی از آنها نمی فهمم... مثل اینکه با خودش عربی حرف میزند...

معاویه خندید و گفت :

- شاید میخواهد شما را که چهارچشمی می پائیدش گول بزند...
بهر حال مواظبش باش...

بعد معاویه پرسید :

- خوب، حالا میخواهی بروی استقبال بابك ؟

- بله قربان...

- به احمد هم بگو باما بیاید... من خودم او را ببابك معرفی
خواهم کرد.

تمام جوانان شهر که بصفوف سرخپوشان پیوسته بودند با
لباسهای تازه خود و باشمیرهایی که از تازگی برق میزد در آیین
پیشواز شرکت جسته بودند.

بانو در حالی که لباس مردانه سرخپوشان را بتن داشت سوار
بر اسب، پیشاپیش حرکت میکرد. معاویه و افروز پشت سر او اسب
میراندند.

احمد نیز در کنار معاویه بود.

احمد قیافه پریشانی داشت و با آنکه میکوشید نگاهش را
بافق دور بدوزد اما چشمان حریصش بی اختیار به دنبال بانو میدوید
و لحظه ای نمیتوانست چشم از اندام موزون بانو که در لباس مردانه
زیباتر شده بود بردارد.

در دوفرسنگی شهر پیشواز کنندگان بانتظار بابك ایستادند.

انتظار آنها زیاد بطول نیانجامید و خیلی زود طلیعه قشون بابک از دور پیدا شد و لحظه‌ای بعد، بابک در مقابل بانو از اسب پایین جست و زن زیبایش را در آغوش فشرد.

- بابک، تبریک می‌گویم... نمیدانی چقدر خوشحالم.

- منم خوشحالم عزیزم... مادرم حالش خوب است؟

- کمی کسالت داشت بهمین علت نگذاشتم بامایباید... در

درارگ منتظر شماست...

در این موقع معاویه جلو آمد و تبریک گفت و گزارشی از کارهایی

که انجام گرفته بود بیابک داد و آنگاه احمد را که چند قدم عقب‌تر

ایستاده بود پیش خواند. احمد آمد، دست بیابک را بوسید و در همین

اثنا بانو گفت:

- بابک، این جوان از بغداد خبر آورده که خلیفه یحیی بن معاذ

را با چهل هزار سپاهی مأمور جنگ با سرخپوشان کرده است...

من از طرف تو از احمد که برای آگاه کردن ما رنج این سفر طولانی را

بجان خریده تشکر کردم... خود او نیز می‌خواهد در جرگه سرخپوشان

بادشمنان ایران بجهنگد.

بیابک نگاه نافذ خود را بچشمان احمد دوخت و بالحنی

جدی گفت:

- اگر با نیت پاك آمده باشد، با کمال میل او را میان خود

می‌پذیریم...

احمد در مقابل این نگاه خود را باخت و بی اختیار باردیگر خم شد و دست بابك را بوسید .

بابك باملايمت او را از خود دور كرد و بطرف زيش سفيدان و سران شهر رفت و با آنها بخوش و بش پرداخت و بعد جوانان شهر را مورد محبت قرار داد .

وقتی بسوی شهر حرکت کردند بانو آهسته گفت :

- من در راستگویی این جوان تردید دارم ... میدانی منظورم کیست ؟

- بله ، احمد ... اما من بدون تردید میدانم که او جاسوس اعراب است ... ندیدی در مقابل نگاه من چه لرزه ای به تنش افتاد ... این اعراب آنقدر احمقند که حتی شعورشان نمیرسد يك جاسوس درست و حسابی پیدا کنند ...

- معاویه یکنفر را بمراقبت او گماشته .
بابك بطرف معاویه برگشت و معاویه خود را بکنار وی رساند .
بابك پرسید :

- چه کسی را بمراقبت احمد گماشته ای ؟

- شاهیار ... مرد قابل اعتمادی است .

- و احمد متوجه شده که مراقبش هستید ؟

معاویه با کمی تردید گفت :

- احساس میکنم بله ...

... پس بهتر است مأمور مراقب را عوض کنیم... من خودم
تیرتپیش را میدهم...

معاویه بعد از لحظه‌ای مکث پرسید :

... درباره مأموریت یحیی بن معاذ ؟ چه فکر میکنید ؟

بابک باخونسردی شانه بالا انداخت و خنده کنان گفت :

... مقدمش را گرامی خواهیم داشت ! این تازه اولی است !

... یحیی بن معاذ در سال ۲۰۴ هجری از طرف مأمون مأمور جنگ با
بابک شد .

- ۸ -

بابك از روز ورود بشهر تدارك مقدمات جنگ را آغاز کرد. این نخستین قشونی بود که مستقیماً از طرف خلیفه عباسی برای جنگ با بابك اعزام می شد و بابك میخواست چنان ضرب شستی به یحیی بن معاذ نشان دهد که خلیفه بر تخت خلافتش بلرزد.

بابك نخست باز دیدی از افراد آماده بجنگ کرد. سی هزار مرد نیرومند، پر شور و مست باده میهن پرستی آماده جانبازی در راه آرمانهای بابك بودند.

بابك آنها را در محوطه وسیعی در بیرون ارگ کنار رودخانه جمع کرد و نطق مهیجی برای آنها ایراد کرد. از عظمت گذشته ایران و فلاکتی که در اثر تسلط اعراب گریبانگیر ایران و ایرانیان شده

حرف زد و از جنایتهای وحشیانه‌ای که عمال اعراب در شهرهای ایران مرتکب میشدند و بلاهایی که بر سر ایرانیان می‌آوردند سخن راند و گفت :

- ما ایرانیان وطنپرست نمی‌توانیم در مقابل این همه جور و ستم عمال عرب ساکت بنشینیم... وظیفه ماست که قد مردانگی برافرازیم و دست جنایت بار دشمنان را از سرهم میهنان خود کوتاه سازیم . سرخپوشان باکشیدن هورا و ابراز احساسات شدید سخنان بابک را مورد تأیید قرار دادند و از آنروز تعلیمات و تمرینات جنگی با شدت و حدت بیشتری دنبال شد.

بابک میدانست که یحیی بن معاذ و قشونش حداقل یکماه در راه خواهند بود . بنابراین فرصت کافی برای آمادگی داشت . بادقت و حوصله به بررسی وضع استحکامات و قلاع شهر پرداخت و نقشه جنگی دقیقی طرح کرد .

در این میان خبر خوشی که بانو باو داد دلگرمی و حرارت بیشتری بیابک بخشید .

آن روز بابک خسته از بازدید وضع دفاعی شهر ، به ارگ بازگشت . بانو مثل همیشه در حالی که تبسم دلنشینی بر لب داشت باستقبال او شتافت و بآبوسه‌ای خستگی کار و زحمت از تن او بیرون کرد ، و وقتی باهم وارد اتاق میشدند گفت :

- بابک امروز میخواهم خبر خوشی بتو بدهم .

بابک نگاه مشتاقش را به چشم های زیبای زنش دوخت و

پرسید:

— چه خبری ؟

بانو خود را بگردن بابک آویخت و گفت:

— تو بزودی پدرخواهی شد...

— راستی؟ چقدر خوشحالم کردی...

و بانو را بسینه فشرد و سروریش را غرق بوسه کرد و آنگاه

گفت:

— پس تو بعد از این باید خیلی مواظب خودت باشی... باید بیشتر

استراحت کنی تا بابک کوچولو ناراحت نشود...

— از کجا معلوم بانو کوچولو نباشد؟

مردو بقهقهه خندیدند و بابک گفت:

— باید بمادرم سفارش کنم که کاملاً مراقب تو باشد. تو دختر

شیطان، کسی نیستی که راحت بنشینی، یکدفعه می بینم بالباس مردانه

سروکلهات توی میدان مشق پیدا شد...

بابک ساسان را که مورد اعتماد او بود و زبان عربی را هم

بخوبی میدانست مامور مراقبت از احمد کرده بود و باو سپرده بود

فقط از دور مواظب او باشد تا احمد خود را کاملاً آزاد تصور کند

و شروع بانجام مأموریتش بکند تا پنهان روی آب بیفتد.

آنروز غروب بابك و بانو سوار بر اسب در كنار رودخانه
گردش می‌کردند كه از دور چشمشان به احمد افتاد كه روی تخته سنگی
نشسته بود و چشمانش را بقلل پر برف كوهها دوخته بود..

بابك او را بیان نشان داد و گفت :

- من از كارهای این جوان سردر نمی‌آورم... در اینکه
ماموریتی از طرف پحیی بن معاذ با و محول شده هیچگونه تردیدی
ندارم ولی او مثل اینکه از وقتی باینجا رسیده عقلش را از دست
داده . همه كارش مثل دیوانه‌ها میماند..

بانو بالحن متفکری گفت :

- روز اول هم كه پیش من آمد وضع عادی نداشت.
در همین موقع چشمشان به ساسان افتاد كه بر دیوار ارگ تکیه
داده بود و از دور احمد را نگاه می‌کرد .

بابك او را صدا كرد و گفت :

- ساسان ، مدتهاست از تویی خبرم... حالت خوب است؟
ساسان جلو آمد و در مقابل بابك سری فرود آورد و گفت :
- قربان ، کاری بدست من داده اید كه كم كم دارد عقلم را
ضایع می‌كند .

بابك به قهقهه خندید . ساسان با سر بطرف احمد اشاره كرد
و گفت :

- می‌بینید ؟ كارش همین است... هر شب می‌آید و آنجا

می نشیند و چشم بکوه ها میدوزد و زیر لب آواز میخواند و حتی گاهی هم احساس میکنم که دارد گریه میکند...

بابك نگاهی بطرف احمد انداخت و بعد پرسید :

— تاحالا چیزی از او دستگیرت شده؟

— تا آنجا که پی بردم، این جوان اصلاً عرب است و زبان ما را خیلی کم بلد است... او را برای مأموریتی باینجا فرستاده اند اما از وقتی که باینجا رسیده ظاهراً عاشق زنی شده و وظیفه خود را بدست فراموشی سپرده است... حالا هم پاك دیوانه است... صبح تاشب یا در اتاقش می نشیند و شعر مینویسد و یاد رگوشه ای از قلعه — درست ووبروی خانه شما — می نشیند و چشم به نقطه مجهولی میدوزد. همیشه متفکر و مغموم است، باهیچکس حرف نمیزند و خواب و خوراکش هم خیلی کم است. هر شب، مخصوصاً شبهای مهتاب، از قلعه بیرون میآید، کنار رودخانه می نشیند و ساعت ها در همان حال که الان می بینید میماند...

بانو آهی کشید و گفت :

— جوان بدبختی بنظر میرسد.

بابك کمی بفکر فرو رفت و بعد از ساسان پرسید :

— فکر میکنی عاشق چه کسی شده باشد؟

ساسان از گوشه چشم نگاهی بیانو کرد و سر بزیر انداخته

گفت :

— نمیدانم... هنوز موفق بکشف این راز نشده‌ام... آخر ما اینجا دختر وزن زیبا زیاد داریم و این جوانك عرب تشنه لب که در عمرش جز زنان سیاه آفتاب سوخته دست و پا زمخت و خشن ندیده بوده فوری دل از کف داده... طفلك! راستی بعضی وقتها دلم بحالش میسوزد.

بابك گفت:

— بهر حال باید مواظبش باشید...

* * *

گزارشهایی که ببابك میرسید حاکی بود که قوای دشمن نزدیک میشود و بزودی وقت کارزار فرا خواهد رسید.

بابك برای اینکه خیالش از جانب بانو که اکنون سه ماهه حامله بود راحت باشد و سرو صدا و هیجانات جنگ صدمه ای بسلامت او و بچه اش نزنند تصمیم گرفت او را به همراه مادر و ندیمه اش بقلعه بد بفرستد.

بانو نخست نمیخواست زیر بار این جدائی برود و میگفت:

— بابك مطمئن باش من هیچگونه ترسی نخواهم داشت. من در کنار تو راحت تر و آسوده تر خواهم بود.

— ولی منکه در کنار تو نخواهم بود، من باید در میدان جنگ باشم و اگر تو در اینجا بمانی من همیشه نگران حالت خواهم بود در صورتیکه در قلعه بد کاملاً در امن و امان خواهی بود و من با خیال

راحت دشمنان را نخواهم کویید...

سرانجام در اثر اصرار بابک و مادرش، بانو رضایت داد که
بقلعه بذب رود. تخت روانی آماده شد و بانو و همراهانش در میان بدرقه
سرخپوشان و اهالی اردبیل بطرف کوههای بد حرکت کردند.
وقتی تخت روان از در قلعه بیرون میرفت، بانو از دور احمد
را دید که در گوشه‌ای بر بالای تخته سنگی ایستاده و چشمان غم زده اش
را بطرف او دوخته است. بانو باناراحتی سر بر گرداند تا نگاهش
بانگاه جوان عرب تلاقی نکند.

بابک سوار بر اسب تایرون شهر بانو را بدرقه نمود و در آنجا
برای وداع زن محبوبش را به آغوش کشیده بوسید و باو قول داد
که بمحض پایان جنگ بدیدارش بشتابد.

بابک بمحض جدا شدن از بانو بسرعت خود را به ارگ رساند
و دستور داد شیپور احضار زدند. بلافاصله همه سرخپوشان آماده
بجنگ در محوطه ارگ اجتماع کردند.

بابک دستورهای لازم را بسردارانش داد و وظایف هر کدام
را تعیین کرد و خود بایست هزار سوار از شهر خارج شد و به استقبال
دشمن شتافت. طرخان و عصمت همراه او بودند. معاویه و افروز
حفاظت و دفاع از شهر را بعهده داشتند.

در سه فرسنگی شهر قلعه مستحکمی بود که بابک آنرا برای

مقابله بادشمن آماده کرده بود و تصمیم داشت در همانجا با قشون یحیی بن معاذ دست و پنجه نرم کند .

بابك و افرادش اول شب بود که باین قلعه رسیدند . در همین اثناء یکی از طرفداران بابك خبر آورد که قشون عرب در ده فرسنگی آنجا خیمه و خرگاه برافراشته و اطراق کرده اند و بنظر میرسد منتظر وصول خبری هستند .

بابك کمی فکر کرد و بعد بطرف طرخان برگشت و گفت :
- فکر میکنم یحیی بن معاذ منتظر گزارش جاسوسش احمد است . . . راستی من امروز احمد را ندیدم .
- چرا ، در ارگ بود . . . مثل همیشه در گوشه ای چمباتمه زده بود و فکر میکرد . . .

بابك و همراهانش شب را در قلعه بیتوته کردند . صبح خیلی زود بود که بابك از خواب برخاست و از قلعه بیرون آمد تا گشتی در اطراف بزند . هنوز کنار دروازه قلعه بود که گرد و خاکی که از دور بلند شده بود توجهش را جلب کرد . سواری تاخت کنان از طرف شهر می آمد . بابك بانگرانی منتظر شد تا اسب سوار نزدیک آمد و آنوقت پرسید :
- هان ، چی شده ؟

اسب سوار که یکی از سرخپوشان بود گفت :
- قربان ، مرا ساسان فرستاد تا بشما اطلاع بدهم که دیشب احمد از يك لحظه غفلت او استفاده کرده و با اسب فرار کرده است . .

هیچ ردپائی از خود باقی نگذاشته . . ساسان بجستجوی او رفت و
مرا فرستاد تا شما را آگاه کنم .

بابك سري تكان داد و گفت :

- جوانك خوب حقه‌ای سوار کرد . . . با آن قیافه ماتمزد
و ابلهانه و عاشق‌پیشگی دروغیش مراقب خود را گول زد و کارش را
کرد . . . حتماً الان بطرف اردوگاه یحیی بن معاذ اسب می‌تازد و
نقشه استحکامات ما را برای دشمن میبرد .

و بعد باخشم فریاد زد :

- باید نگذاریم احمد سالم بار دوگاه دشمن برسد . . . و آنگاه
سردارانش را خواست و دستور داد افرادی را مأمور کنند که همه
راههایی را که بطرف اردوگاه دشمن می‌رود مسدود سازند و احمد
را بهر قیمتی است به‌چنگ بیاورند .

- ۹ -

پوششی سفید همه جا را پوشانده بود. ناچشم کار میکرد برف بود و سپیدی... ودانه های درشت برف به آرامی از آسمان فرو می ریخت .

ساکنان قلعه بذ در اتاقهای خود دور تنورهای گرم نشسته بودند و گل میگفتند و گل می شنیدند .

بانو در اتاق خود تنها نشسته بود و از پنجره ریزش آرام و خیال انگیز برف را تماشا میکرد . از اتاق مجاور صدای گفتگو و خنده مادر بابک و ندیمه بانو بگوش میرسید .

بانو ناگهان از مصاحبت آنها احساس دلزدگی کرد ، باتاق خود آمده تا لحظه ای در تنهایی بابک عزیزش فکر کند .

بانو سه چهار روز بود بقلعه بند رسیده بود ولی بنظرش میرسید که سالی است از بابك دور شده است و دلش بشدت برای بابك تنگ شده بود .

همانطور که بانگه‌ای حرکت دانه‌های درشت و ستاره مانند برف را از آسمان تازمین تعقیب میکرد بروزهای خوشی که در کنار بابك گذرانده بود و بعشق بزرگ بابك فکر میکرد . . . و بعد بیاد روزی افتاد که بیابك خبر داده بود بزودی پدر خواهد شد و بابك او را باحرارت و هیجان فوق العاده‌ای بسینه فشرده و بوسیده بود . . . و ناگهان از فکر این که فرزندى از بابك در زیر دل او در حال رشد است سرور و شادی بیسابقه‌ای احساس کرد و درحالی که تبسم رضایت آمیزی بر لب داشت از جابر خواست تا پیش مادر بابك و ندیمه خود برود اما در همین اثنا دستی بدر خورد و قبل از اینکه او اجازه دخول بدهد در باز شد و جوان بلند قد و لاغر اندامی پا بدرون گذاشت و با تمام قامتش در مقابل بانو تعظیم کرد . . .

بانو از دیدن این جوان دچار وحشت و حیرت عجیبی شد و بالحن تعجب آمیزی فریاد زد :

- احمد ! تو اینجا چه میکنی ؟

جوان سر بر زیر انداخت و ساکت ماند . بانو سراپای او را بر انداز کرد و درحالی که بزحمت بر حیرت و هراس خود تسلط یافته بود پرسید :

- برای چه باینجا آمدی؟ مگر تو نگفتی آمده‌ای در جرگه سرخپوشان در راه نجات میهنت بکوشی؟ حالا تو باید در میان قشون بابك باشی نه در میان کوه‌های برف گرفته بد...
و بالحن خشنی اضافه کرد:

- چرا ساکت ماندی؟... جواب مرا بده!.. اینجا چه میکنی؟
احمد با شرمزدگی سر بلند کرد و نگاه استرحام آمیزش را بروی بانو دوخت و با صدای لرزانی گفت:

- بانو بمن رحم کنید... بجوانی که از پافتاده رحم کنید!
من اینجا آمده‌ام تا همه چیز را پیش شما اعتراف کنم... بحرفهای من گوش کنید ولی شمارا بآنچه می‌پرستید قسم میدهم که مرا مسخره نکنید...

بانو بسادگی گفت:

- گوشم بشماست. حرفهایتان را بزنید... امیدوارم دیگر نخواهید بمن دروغ بگوئید... هم من و هم بابك از روز اول فهمیده بودیم که شما از طرف سردار خلیفه*عرب برای جاسوسی باینطرف آمده‌اید، منتها تعجب ما از این بود که شما بجای جمع آوری مدارك و تحقیق درباره نقشه‌های جنگی بابك، وقت خود را بشعر سرودن و شب زنده داری کنار رودخانه تلف میکردید... ممکن است بمن بگوئید فلسفه این دیوانه بازیهای شما چی بود؟

احمد لحظه‌ای حیرت زده بروی بانو نگریست و بعد در حالیکه

اشك در چشمانش حلقه زده بود سر بر زیر انداخت و گفت :

.. بله ، من امروز اینجا آمده ام تا علت این جنون و دیوانگی خود را بشما بگویم . . . وقتی شما از ارگ حرکت کردید من هم نتوانستم در آنجا بمانم و شبانه فرار کردم و بدنبال شما آمدم تا لحظه ای شما را تنها گیر بیاورم و همه چیز را پیش شما اعتراف کنم . . .

احمد مکث کوتاهی کرد و بعد بالحن بغض آلودی گفت :

.. حدس شما درست بود . . . من برای جاسوسی به اردبیل آمده بودم . . . من اصولا عرب و زاده بغدادم و خودم نیز شاعر دربار خلیفه بودم . چون زبان فارسی را خوب بلد بودم ، یحیی بن معاذ بامشورت خلیفه مرا برای این مأموریت انتخاب کرد که بیایم و اسرار جنگی بابک را بدزدم و برای او ببرم . . . این مأموریت باب طبع من نبود ولی در مقابل فرمان خلیفه چه میتوانستم بکنم ؟ من بقصد جاسوسی رنج سفر را برخود هموار کردم و به اردبیل آمدم و انتظار داشتم که با بابک روبرو بشوم اما مرا بحضور شما آوردند و من ناگهان در مقابل زیبایی خدائی شما و چشمان فریبانان قلبم لرزید و دل و دین بیکباره از دست دادم . .

احمد از گوشه چشم نگاهی بصورت بانو انداخت و چون سنگینی نگاههای سرد او را بروی خود احساس کرد بالحن التماس آمیزی ادامه داد :

- بله ، من در مقابل زیبایی سحرآمیز شما بزانو درآمدم
 و ناگهان احساس کردم که باتمام وجودم عاشق شما شده‌ام . لابد
 می‌فهمید چه می‌گویم ... من عاشق شما شده بودم ... و بدبختی من از
 همان روز شروع شد ... تمام نقشه‌هایی را که درسر داشتم از یاد
 بردم ، مأموریتم را بدست فراموشی سپردم و جز فکر شما و رؤیای
 جمال‌تان چیزی برایم نماند ... از آنروز کارم این شد که صبح‌تاشب
 روی تخته سنگی روبروی پنجره اتاق شما بنشینم و سایه شما را
 دنبال کنم و شبها تا صبح بیاد شما اشک بریزم و شعر بگویم . . . اگر
 بدانی چقدر شعر برای شما گفته‌ام ...

احمد ناگهان در جلوی پای بانو زانو زد و سر بروی پاهای
 او نهاد و نالید : - بانو ، بمن رحم کنید !
 بانو که دلش بحال اوسوخته بود ، باملاiment خم شد و او را
 بلند کرد و گفت :

- احمد عاقل باش ... شما جوان فهمیده‌ای هستید و این حرکات
 بیجگانه از شما بعید است ... سعی کنید عاقلانه‌تر فکر کنید ...
 و آنگاه او را نشانند و خود چند قدم دورتر از او نشست و گفت :
 - شما لابد میدانید که من زن بابك هستم و او را مثل يك خدا
 می‌پرستم بنابراین چطور توانستی امیدی بمن ببندی ؟
 احمد سر بر زیر انداخته بود و ساکت گوش میداد .
 بانو سر تکان داد و گفت :

- علاوه بر این، شما یکمرد مسلمان هستید... دین شما نگاه کردن بیک زن بیگانه را برای شما حرام کرده و برای آن مجازات قائل شده... مخصوصاً اگر این زن شوهر داشته و در انتظار فرزندی باشد... شما چطور جرئت کردید مرتکب چنین گناهی بشوید... وساعاتی را بفریک زن شوهردار باشید... از خدایتان نمی ترسید؟ احمد بابی حوصلگی از جابر خواست و گفت:

- اینها را میدانم... من نیامده بودم از شما نصیحت بشنوم، آمده بودم تکلیف زندگیم را روشن کنید...

بانو باهمان لحن ملایم و دوستانه گفت:

- تکلیف زندگی شما روشن است برادر من... من همه حرفهای شما را برای بابک تعریف خواهم کرد اما بابک آنقدر بزرگواری دارد که از سرتقصیرهای بزرگ شما بگذرد و شما را زیر حمایت خود بگیرد... منم مثل خواهری برایتان مهربان خواهم بود... مثل یک خواهر... بگوش خود بسپارید که نباید انتظاری بیش از این از من داشته باشید.

احمد بدون این که سربلند کند، بطرف در اتاق برگشت و در حالی که میخواست از آنجا خارج شود گفت:

- ولی من هیچگونه انتظاری از شما و از بابک ندارم...

و در را پشت سر خود بهم زد و رفت.

بانو لحظه ای متفکر و مغموم در همانجا ماند، بعد شانه اش را

بالا انداخت و بطرف اتاق مادر بابتک براد افتاد .

* * *

عصر آن روز ریزش برف قطع شد و بتدریج ابرها از عرصه آبی رنگ آسمان پراکنده گشت و شب مهتابی پرستاره ای آغاز شد . شب سرد و پرسوزی بود . نور پریده رنگ ماه بر کوهها و دشت های سفید پوش منظره وهم انگیز و رؤیا پروری داده بود... بانو قبل از آنکه برای خواب به بستر خود برود، لحظه ای پشت پنجره ایستاد و چشم به بیرون دوخت . . . زمین سفید و آسمان آبی پرستاره در همدیگر انعکاس عجیبی یافته بودند و کوههای بلند با سایه روشن خیال انگیزی که بوجود آورده بودند دل را از هراس مبهمی می آکنند .

اتاق بانو در بلندترین قسمت قلعه قرار داشت و از پنجره آن کوهها و تپه های پشت حصار قلعه بخوبی نمایان بود . . بانو مدتی این کوهها و تپه ها را تماشا کرد . . و ناگهان بنظرش رسید که سایه ای را بر بالای یکی از تپه ها می بیند . . موجودی حرکت میکرد . . جلو آمد، جلوتر . . و در آنجا، درست روبروی پنجره بانو چمباتمه زد و نشست و سایه اش در زیر نور کم رنگ ماه، بزرگ و بزرگتر شد . . بانو یکباره احساس وحشت و هراس فوق العاده ای کرد . . . چشمهایش را بست و بطرف بسترش دوید و برو در بستر افتاد . . . فکر کرد دچار کابوس شده است . . . و مدتی طول کشید تا نتوانست

آرامش خود را بازیابد و بخواب رود .

صبح تازه از خواب برخاسته لباس پوشیده بود که در انقش

را بشدت زدند و یکی از نگهبانان سراسیمه وارد شد و گفت :

- قربان... احمد را در آنجا پیدا کرده اند...

و با انگشت از پنجره، تپه و بروئی را نشان داد.

بانو با تعجب پرسید :

- آنجا چه میکرده ؟

نگهبان گفت :

- جسد بیجاناش آنجا افتاده بود .

آهی از دل بانو برخاست و حیرت زده پرسید :

احمد مرده ؟ خودش را کشته ؟

مرد نگهبان بطرف پنجره رفت و در حالیکه با انگشت به تپه

اشاره میکرد گفت :

- بنظر میرسد که احمد تمام شب را بر بالای آن تپه نشسته بوده

و در همانجا خوابش برده و سرما خشکش کرده است... بعد هم جسدش

از تپه پائین غلطیده...

- عجب ! پس آنچه من میدیدم کابوس نبوده !

واشك ترحم در چشمان بانو حلقه زد .

مأمورین بابک شب بعد دو مرد عرب را که بطرف شهر میرفتند دستگیر کردند و پیش بابک آوردند . آنها نخست ادعا کردند که بازرگان هستند و برای خرید آذوقه به اردبیل میروند ولی پس از آنکه تحت فشار قرار گرفتند اعتراف کردند که از طرف یحیی بن معاذ مأموریت داشته اند بامردی بنام احمد که قبلا از بغداد برای جاسوسی به اردبیل فرستاده شده بود در بیرون شهر تماس بگیرند و گزارشها و اطلاعاتی را که قرار بود او تهیه کند به یحیی بن معاذ برسانند .
عربها گفتند :

- یحیی بن معاذ منتظر است تا ما گزارشهای احمد را بدست او برسانیم و او از تعداد افراد و وضع دفاعی شما آگاه شود و آنگاه حمله

را شروع کند .

و بعد اطلاعات کاملی از وضع قشون بغداد در اختیار بابك گذاشتند .

* * *

هوا بشدت سرد شده و برف سنگینی افتاده بود . روزها میگذشت بدون اینکه لحظه‌ای نور آفتاب بر زمین بتابد . ابرها آسمان را پوشانده بود و ریزش برف همچنان ادامه داشت . بابك و مردان سرخپوش که پرورده کوهستانهای پر برف بودند از این وضع واز سرما و برف که بدان عادت داشتند احساس ناراحتی نمی کردند ولی بابك میدانست که افراد قشون یحیی بن معاذ که در عمرشان چنین برف و سرمائی ندیده‌اند با هر برفی که روی زمین می‌نشیند یکقدم بسوی مرگ و نیستی نزدیک میشوند .

بابك شتابی برای شروع جنگ نداشت و با خونسردی در انتظار حمله قشون عرب بود ، او میدانست که یحیی بن معاذ هر چه دیرتر جنگ را شروع کند و هر چه بیشتر افراد خود را در این بیابان یخ‌زده نگهدارد امکان شکست خود را بیشتر فراهم می‌کند . . . و در واقع هم همینطور بود . یحیی بن معاذ بایتابی در انتظار وصول گزارشهای احمد بود ولی سرما و بوران دسته دسته افراد قشون او را به بستر بیماری و مرگ می‌کشاند و در میان قشون او ایجاد تشنگی و ناراحتی عجیبی می‌کرد . و چون ده روز گذشت و خبری از احمد نرسید و هر

مأموری هم به پیشواز او فرستاد، برنگشت، ناچار بقشون خود دستور حرکت داد.

جنگ یحیی بن معاذ بابابك برخلاف آنچه انتظار میرفت زیاد طولانی نشد و اولین حمله ای که قشون سرمازده یحیی بطرف قلعه بابك کرد سرنوشت آنرا روشن نمود. ضربه ای که سرخپوشان در حال دفاع به افراد مهاجم وارد آوردند کوبنده بود و چنان شکافی در صفوف متزلزل عربها ایجاد کرد که همه کوششهای یحیی برای ترمیم آن بی نتیجه ماند و حمله متقابل سرخپوشان تکلیف جنگ را تعیین کرد...

یحیی بن معاذ فقط توانست بادهسته کوچکی از افراد خود فرار کند و بابك هم قصد تعقیب او را نکرد چون میدانست که یحیی چنان گوشمالی دیده که تاخود بغداد جرأت نخواهد داشت برگردد و پشت سرش را نگاه کند.

بازگشت پیروزمندان بابك شور و هیجان فراوانی در شهر ایجاد کرد و علی رغم سوز و سرمای شدید، مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ باستقبال سردار دلیر و پیروز خود شتافتند.

بابك مطمئن بود، باشکستی که به یحیی بن معاذ داده بود، است عربها باین زودیهها جرأت قشون کشی مجدد را نخواهند یافت و لااقل تاپایان زمستان بصرافت فتح آذربایجان خواهند افتاد. و چون

دلش بشدت برای بانو و مادرش تنگ شده بود بعد از آنکه دستورهای لازم را به سرداراناش داد شهر را بدست آنها سپرد و خود بطرف قلعه بذه عزیمت نمود .

بانو که شب و روزش در انتظار و نگرانی می گذشت ، وقتی بابک را در مقابل خود یافت با هیجان عجیبی خود را به آغوش او انداخت .

.. بابک من ! چه خوب کردی آمدی ...

و از شور و خوشحالی بگریه افتاد .

* * *

مادر بابک و ندیمه بانو با وسواس عجیبی مواظب سلامت بانو بودند. بانو روز بروز سنگینتر میشد و بابک با اشتیاق انتظار فرزندش را میکشید. بهار در کوههای بذه خیلی دیر شروع شد ولی در دل بابک و بانو بهار جاویدانی بود که سوز و سرمای طبیعت اثری در آن نمیتوانست داشته باشد .

او آخر بهار بود که بانو پسری بدنیا آورد و سعادت و خوشحالی بابک را تکمیل کرد .

در این مدت آرامش در سراسر آذربایجان برقرار بود و بابک با فراغت خاطر ضمن برخوردار شدن از لذت پدر شدن و عشق پر شور بانو ، بتحکیم وضع دفاعی خطه تحت سلطه خود و تعلیم فنون جنگی بچوانان آذربایجان میپرداخت و آمادگی افراد خود را برای هر جنگ

غیر مترقی حفظ میکرد .

در اوایل تابستان باردیگر لاشخورهای عرب بفکر همورد
باعقاب کوههای سرسخت آذربایجان افتادند و عیسی بن محمد بن
ابی خالد* از طرف خلیفه مأمور جنگ با بابک شد .

بابک که در این موقع در قلعه بند بسر میبرد ، بمحض آگاهی
خود را به اردبیل رساند .

افراد او همیشه آماده جنگ بودند ، بنابراین آرایش صفوف
قشون چندان مشکل و طولانی نبود .

جنگ در پشت دیوارهای شهر آغاز شد و پنج شبانه روز ادامه
یافت و سرانجام عیسی بن محمد نیز بسرنوشت یحیی بن معاذ دچار شد
و بعد از تلفات سنگین بادیسته کوچکی از افراد خود مجبور به عزیمت
گردید و مرده شکست خود را برای مأمون برد .

بعد ، باز یکسال سکوت و آرامش ...

پسربابک روز بروز بزرگتر می شد و بانو تمام هم خود را
مصروف نگهداری و تربیت او کرده بود .

بابک مرتب در حال گردش در نقاط مختلف آذربایجان بود
ولی بانو بخاطر فرزندش در قلعه بند میماند و نمیتوانست در سیاحتهای
بابک شرکت بکند .

بزودی تمام خطه آذربایجان از تبریز گرفته تا کناره های رود

* تاریخ این جنگ را ۲۰۵ هجری تعیین کرده اند .

ارس زير منطقه بابک در آمد و همه حکمرانان مجلی با بابک پيمان دوستی بستند و برای مبارزه با وحشیگرهای دست نشاندگان اعراب با او همدستان شدند .

در تابستان سال بعد باردیگر عیسی بن محمد بالشکری مجهز بجنگ بابک شافت ولی اینبار نیز کاری از پیش نبرد و دست از پا دراز تر باز گشت .

بابک چنان درس عبرتی به عیسی داد که بعد از آن تا دو سال هیچکدام از سرداران عرب جرأت نیافتند فکر جنگ با بابک را بغز خود راه دهند .

قدرت بابک روز بروز فزونتر میشد و این خبر وقتی بگوش خلیفه میرسید او را سخت نگران میکرد .

سرانجام بعد از دو سال تأمل و تهیه مقدمات بسیار ، علی ابن صدقه معروف به زریق از طرف خلیفه مأموریت یافت که با تجهیزات کامل بطرف آذربایجان حرکت کند و کار بابک را یکسر سازد . علی ابن صدیه بایش از پنجاه هزار سرباز و سلاحها و وسائل جنگی کافی از بغداد حرکت کرد .

در این مدت هم دینان و هم آوازان بابک و وطنپرستان ایرانی در شهرهای همدان ، اصفهان ، نهاوند و سایر شهرها علم مردانگی برافراشته و خود را از شر حکام عرب و نوکران آنها رها نموده بودند .

* در سال ۲۰۸ هجری قمری .

علی ابن صدقه ناچار بود شهر به شهر جنگ کند و پیش برود و بهمین دلیل پیشرفت او بکندی صورت میگرفت بطوری که، با وجود اینکه در ماه دوم بهار از بغداد حرکت کرده بود فقط در اواسط دوم پائیز بنواحی آذربایجان رسید و افرادش در جنگهای متفرق سر راه قوای خود را تحلیل برده و خسته شده بودند.

سرمای آذربایجان نیز شروع شده بود.

بابک برای اینکه روحیه افراد قشون علی ابن صدقه را خراب و آنها را بیشتر خسته کند مدتی با مانورهای ماهرانه آنها را در وسط بیابان بازی داد.

علی ابن صدقه شنیده بود که بابک در بیشتر جنگها از روش غافلگیری و کمین و شبیخون استفاده می کند و بهمین جهت در نهایت احتیاط پیش می آمد.

از وارد شدن در دره ها بگمان اینکه ممکن است افراد بابک پشت کوه ها کمین کرده باشند خودداری میکرد و افراد خود را در میان صخره ها و بالای کوه ها سرگردان می ساخت.

بابک که از این وحشت علی ابن صدقه آگاهی داشت، دسته هایی از سرخپوشان را در سرگردنه ها و پیچ ها و بالای کوه ها گماشته بود و اینها بمحض اینکه افراد قشون عرب وارد گردنه ها میشدند چندتیر بسوی آنها رها میکردند، علی به خیال اینکه حمله افراد بابک شروع شد فرمان توقف و آماده باش میداد ولی هر چه انتظار میکشیدند

خبری نمیشد... و باز به پیشروی می پرداختند. باین ترتیب قشون عرب مدتها در بیابانهای سرمازده بین تبریز و اردبیل معطل شدند و درست در لحظه ای که کاملاً آمادگی خود را از دست داده و خسته و کسل شده بودند خود را با مردان سلحشور آذربایجان روبرو دیدند.

جنگ خونینی آغاز شد اما از همان اول برتری قوای بابک کاملاً محسوس بود و بعد از هشت ساعت مبارزه تن بتن که با فریاد مجروحین و هلهله سرخپوشان و صدای چکاچاک شمشیرها همراه بود، علی ابن صدقه ناگهان خود را تنها و شکست خورده یافت و جز فرار راهی پیش پایش ندید.

از این جنگ غنایم زیادی از اسلحه و آذوقه و چهارپا بدست افراد بابک افتاد.

سال بعد خلیفه قشون دیگری به سرداری احمد بن جنید اسکافی بجهنگ بابک فرستاد.

بابک وحشتی از سرداران عرب نداشت زیرا میدانست که هیچکدام از آنها مرد میدان او نیستند و در مقابل قدرت او تاب مقاومت ندارند.

احمد بن جنید اسکافی نیز بسختی از قشون بابک شکست خورد و قصد فرار کرد ولی بابک سردارانش دستور داد:

این یکی را نگذارید فرار کند... مینخواهم داغش را بدل خلیفه بگذارم...

سرداران بابك احمد را تعقيب و دستگير كردند .

بانو در قلعه بد در نهايت خوشي و سعادت زندگي ميكرد . او تمام هم خود را صرف تربيت پسرش ميكرد .
پسر بابك روز بروز بزرگتر ميشد و بانو خود تعليم و تربيت او را بعهده گرفته بود و ميكوشيد او را بهمه فنون رزمي و بزمي آشنا سازد .

اين كودك هنوز شش ساله نشده بود كه مثل يك سرخپوش ورزيده اسب سواري ميكرد و سراز خيلي چيزها در ميآورد . بانو باخوشحالي ناظر رشد جسمي و فكري پسرش بود و هر گاه كه كار شجاعانه اي از او سرميزد زير لب ميگفت :

- پسر بابك بايد هم اينطور باشد . . بابك كوچولو !

گذشت زمان اثر سوئي بر روي بانو نميگذاشت و زندگي در دامن طبيعت و استفاده كامل از مواهب طبيعي بانورا روز بروز جوانتر و دلرباتر ميكرد بطوريكه در آستانه سي سالگي از يك دختر بيست ساله زيباتر و دلخواه تر بنظر ميرسيد .

بعد از شكست و دستگيري احمد بن جنيد اسكافي ، تامت سه سال ، ديگر از بغداد كسي بسراغ بابك نيامد . بابك براي استراحت و تجديد قوا بقلعه بد نزد همسر زيبايش آمده بود و روزهاي خوشي را در كنار بانوي قشنگش ميگذراند .

آند و در حالیکه فرزندشان را به همراه داشتند ساعاتی را بگردش
واسب سواری میگذرانند و بایادآوری گذشته‌ها در لذت عمیقی
غرق میشدند. گاهی نیز به صحبت درباره آینده می پرداختند.
بابک به آینده سخت امیدوار بود و میگفت :

- دستگاه خلفای عباسی روز بروز پوسیده تر و کثیف تر و ضعیف تر
میشود. اگر ایرانیها همت بخرج دهند خیلی زود بساط عیاشی
و ستمگری اعراب وحشی را بر خواهیم چید. هم اکنون دوستان ما
در سراسر ایران علیه عمال عرب در مبارزه و کوشش هستند.
ما زیار با قدرت تمام دارد صفحات شمال را از لوٹ وجود عمال
بیگانه پاک میکند. در همدان، اصفهان، یزد و کرمان نیز ایرانیان
و وطنپرست علم‌طغیان برافراشته‌اند و زیر لوای خرم‌دینی و ایران‌پرستی
مبارزه‌های مخفی و علنی پرثمری را پیش میبرند.

تمام خطه آذربایجان پیروی از عقاید ما را پذیرفته است و به
خلیفه بغداد باج نمیدهند. مقدمات استقلال و حاکمیت ایران از
همینجا آماده میشود. من اکنون مشغول تربیت جوانان پرشور و
وطن‌پرستی هستم که باید نجات سراسر ایران را بعهده بگیرند.

ما حالا هشتاد هزار مرد جنگی داریم. وقتی این تعداد به صد
هزار رسید، من نقشه بزرگ خود را که حمله بطرف جنوب ایران و
آزاد ساختن تمام خاک وطن از چنگال اعراب است اجرا خواهم
کرد.

سرداران بابک چه تابستان و چه زمستان از کار تعلیم و تربیت جوانان و آماده ساختن آنها برای جنگ و مبارزه غفلت نمیورزیدند. تعلیمات و تمرینات جنگی همه روزه ادامه داشت. جوانان پرشور و دلیر آذربایجانی از همه طرف بسوی اردوگاه بابک میآمدند و در جرگه سرخپوشان، فداکاری در راه آرمان بزرگ بابک را هدف زندگی خود قرار میدادند.

تعلیمات جنگی هم در قلعه اردبیل و هم در قلعه بند دنبال میشد. معاویه و طرخان و آذین در اردبیل بودند و خود بابک با عصمت و چند سردار دیگر در دژ بند سرخپوشان را آماده جنگ میکردند. بابک در ضمن از سرزدن به اردبیل و سایر شهرها و قرا و قصبات آذربایجان نیز غفلت نداشت و همه جا جوانان را پیوستن بصفوف سرخپوشان تشویق و ترغیب میکرد.

مأمون که چندین سردار و عده زیادی از افراد قشون و مقدار معتناهی اسلحه و ستور و زر و سیم در جنگ با بابک از دست داده بود، و علاوه بر این، قدرت خلافت را در ایران تضعیف شده میدید یکی از سرداران ورزیده خود بنام محمد بن حمید طوسی را با پنجاه هزار مرد جنگی و زر و سیم فراوان مأمور سرکوبی بابک کرد و باو فرمان داد تا بساط خرم دینان را از آذربایجان برنچیده به بغداد

بابك وقتى خبر قشون كشى محمد بن حميد را شنيد بدون اينكه هراسى بدل راه دهد افراد خود را آماده جنگ كرد. بابك پيروزي خود مطمئن بود وبهمين دليل در مقابل قشون پنجاه هزار نفري محمد بن حميد فقط سى هزار نفر از سرخپوشان را بسردارى معاويه بدفاع گذاشت وبقيه افراد خود را بقلعه بد فرستاد تا بتمرينات خود ادامه دهند.

محمد بن حميد طوسى برخلاف سرداران قبلى، كه ميكوشيدند بابك حمله كار را يكسره كنند، فن جنگ و گريز را پيش گرفته بود وباهمين روش بود كه دو سال تمام با سرخپوشان جنگ كرد.

او با احتياط تمام جنگ ميكرد. جنگ در ميگرفت؛ مدتى كشت و كشتار ادامه مى يافت و چون ميديد غلبه با سرخپوشان است فوراً به افرادش فرمان عقب نشيني ميداد... وبدستور بابك سرخپوشان نيز از تعاقب آنها خوددارى ميكردند.

محمد بن حميد باهمين روش شش بار با بابك ومعاويه جنگ كرد، بدون اينكه توفيقى حاصل كند. عده اى از افراد خود به كشتن داد ومقدارى غنائم جنگى نصيب سرخپوشان كرد ولى هنوز پيروزي خود اميدوار بود و در عريضه هاى بلندبالاى كه براى خليفه مينوشت اطمينان ميداد كه بزودى سربريده بابك را نثار پاى او خواهد كرد

و از خلیفه کمک مالی میخواست...

مأمون نیز بی مضایقه زروسیم بسراو میریخت .

بابک سرانجام تصمیم گرفت که باین جنگ و گریز خسته کننده خاتمه بدهد و محمد بن حمید را گوشمالی بی حساب دهد . در جلسه ای که با سردارانش تشکیل داده بود گفت :

— باید محمد بن حمید را مثل موشی بتله بیندازیم ... این عرب بیشعور خیال میکند با این بازیها موفق خواهد شد سرخپوشان را خسته کند و فریب دهد .

و آنگاه نقشه خود را با سردارانش در میان گذاشت .

صبح روز بعد هنوز سپیده نرزه بود که جنگ شروع شد . اعراب برای ششمین بار حمله میکردند ، محمد بن حمید طوسی برخلاف انتظار خود را با بابک روبرو ندید . معاویه و عصمت سرخپوشانرا فرماندهی میکردند .

محمد بن حمید تمام قوای خود را جمع کرده بود و وحشیانه حمله میکرد . افراد او از طولانی شدن این جنگ خسته شده و سردارشان را مورد سرزنش قرار داده بودند . سرانجام محمد تصمیم گرفته بود تکلیف جنگ را روشن سازد و صبح نتاییده به حمله بزرگی دست زده بود .

لحظه ای جنگ شدت ادامه یافت و بعد ناگهان سرخپوشان پشت بدشمن کرده عقب نشینی کردند . محمد بن حمید از این هزیمت

اول دچار شگفتی شد و با افراد خود دستور داد از تعاقب سرخپوشان خودداری کنند اما افراد غرب او را بیاد تمسخر گرفتند که چنین موقعیت مناسبی را می‌خواهند مفت از دست بدهد و از دشمنی که در حال فرار است می‌ترسد. و او ناچار بتعقیب افراد بابك پرداخت. سرخپوشان تا داخل شهر عقب نشستند و در آنجا دوباره بحمله پرداختند اما هنوز ساعتی از جنگ نگذشته بود که دوباره سرخپوشان عقب نشینی کردند.

با همین روش جنگ و گریز، سرخپوشان افراد عرب را دنبال خود تا دره‌های پائین کوه‌های بند و سبلان کشاندند، آنجا که تله برای موش‌گیری آماده شده بود... و ناگهان افراد بابك که پشت کوه‌ها کمین کرده بودند بر سر قشون عرب ریختند... محمد بن حمید دستپاچه شد و پیش از اینکه بتواند خود و افرادش را جمع و جور کند، بابك را مثل عقابی بالای سر خود یافت.

بابك قهقهه‌ای زد و گفت:

— خوب حضرت سردار، با سرخپوشان موش و گربه بازی می‌کنی؟

محمد خواست شمشیرش را بسینه بابك حواله کند اما بابك بابك ضربه سپر شمشیر او را از دستش پراند و خود او را از اسب بزریر انداخت و بعد... شمشیر تیغه کوتاه بابك تا دسته در سینه او جای گرفت.

وباین ترتیب بزرگترین سردار عرب نیز با همه قدرتش بخاك افتاد و بار دیگر آوازه شجاعت و شكست ناپذیری بابك پایه های خلافت اعراب را بلرزه در آورد .

در عرض پنجسال بقیه دوره خلافت مأمون دیگر هیچ سردار عربی جرأت نکرد هوس پنجه افکندن با بابك را در دل خود راه دهد .

برای بابك فرصتی بود که دامنه قلمرو خود را توسعه دهد و سرخپوشان را برای مبارزات بزرگتری آماده کند .

حرم دینان بزودی از شمال تاکناره دریای خزر و از جنون تا نهاوند و دامنه کوه های مرکزی ایران را زیر نفوذ گرفتند .

بابك در تمام این نواحی سیروسیاحت می کرد و مردم را باستقلال طلبی و مبارزه بادشمنان میهن تحريك و تشجیح می کرد اما مرکز قدرت خود را از قلعه بذر و چهار دیواری شهرهای اردبیل ، تبریز ، مرند ورود ارس تجاوز نمیداد .

او میخواست نه تنها خودش و سردارانش ، بلکه همه مردم ایران در این مبارزه سهیم باشند و جنگ با اعراب جنبه يك مبارزه بزرگ میهنی بخود بگیرد . او برای حکومت کردن و سروری مبارزه نمیکرد بلکه هدف او عالیت و بزرگتر از این ها بود . او میخواست ایران بدست ایرانی اداره شود و بهمین دلیل هرگز بفکر سلطنت

آنروز بابك تازه از سیر و سیاحت بقلعه بڈ برگشته بود که خبر مرگ مأمون و جانشینی معتصم بگوش او رسید . . . بابك لحظه ای بفکر فرورفت و بعد روبه سرداراناش - که دور او جمع بودند - کرد و گفت :

- باید خود را برای يك سلسله جنگهای خونین تری آماده کنیم . معتصم تمام هم خود را برای ازمیان برداشتن ما بکار خواهد برد . نگذارید افراد بتن آسائی و کاهلی عادت کنند . از همین امروز دوباره تعلیمات و مشقهارا از سر بگیرید .

- ۱۱ -

خبری که برای بابک آوردند سخت تعجب آور و ناراحت کننده بود.

بابک لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد، از شخصی که حامل این خبر بود پرسید :

.. مطمئنی که اشتباه نکرده ای ؟

مرد دستی به ریش بلندش کشید و بالحن اطمینان بخشی گفت :
- بله قربان ، مطمئنم . شخصی که این خبر را بمن داد از نزدیکان خلیفه است و آنروز خودش هم در دربار خلیفه بوده و آنچه را که نقل میکرد با گوش خودش شنیده بود . معتمد بعد از مشاوره طولانی با وزرای خود، افشین را احضار کرده و باو گفته : « من

هرچه پول و سپاهی و اسلحه بخواهی در اختیار خواهی گذاشت
که کار بابک‌یان را یکسره کنی. برو و هرچه زودتر مقدمات قشون کشی
عظیم خود را آماده کن.» و بعد هم باو وعده داده که اگر این مأموریت
خود را با پیروزی بانجام رساند و فاتح برگردد هر مقامی را که
بخواهد بوی تفویض خواهد کرد.*

بابک سری تکان داد و متفکر با خود تکرار کرد :

- پس اینطور! افشین مأمور جنگ با من شده .

و بعد جلوی مرد پیام آور ایستاد و باخشم داد زد :

- ولی افشین با من نخواهد جنگید! او با مازیار پیمان دوستی

بسته است...

مرد با تأسف گفت :

- اما زیاد هم خوشبین نباشید قربان، حرص پول و مقام ریشه

دوستیها را خیلی زود میسوزاند...

- افشین يك اصیل زاده ایرانی است...

مرد سرش را تکان داد و ساکت ماند و بابک بعد از آنکه چند بار

طول و عرض اتاق را با قدمهای سنگین پیمود، یکی از سرخپوشان

را صدا کرد و دستور داد که سرداران خبر بدهد تا یکساعت دیگر

آماده حرکت باشند... آنگاه خود پیش بانو رفت و جریان را

باختصار باو اطلاع داد و گفت که برای تشکیل يك جلسه مشاوره

* افشین در سال ۲۲۰ هجری مأمور جنگ بابک شد .

باسر داران خود همین الان بسوی اردبیل حرکت میکنند .

بانو در قیافه بابک خیره شد و پرسید :

- بابک ، نگرانی ای داری ؟ من هرگز ترا اینقدر گرفته

ندیده ام . . .

- نگرانی ندارم ولی دو مسئله فکرم را سخت مشغول داشته ،

یکی اینکه چطور شده افشین چنین مأموریتی را پذیرفته و میخواهد

باهموطن و هم پیمان خود بجنگد . . و دوم اینکه این بار عربها يك

سردار ایرانی را بجنگ من فرستاده اند . . معتصم خوب فهمیده که

سرداران عرب حریف من نخواهند شد . . . بهر حال ؛ آینده همه چیز

را روشن خواهد کرد ؛ تو ناراحت نباش .

بانو گفت :

- از جانب من دلواپس نباش . . . من در غیاب تو با پسرم رفع

تنهایی خواهم کرد . . . بابودن او من همیشه ترا جلوی چشم دارم . . .

بابک خندید و گفت :

- ولی من او را با خود خواهم برد . . . او دیگر برای خود مردی

شده . . . پانزده سال دارد . . . باید کم کم وارد میدان عمل بشود . .

من احساس میکنم که جنگ سخت و بزرگی در پیش داریم و باید از

همه قوای خود استفاده کنیم . . . من پسرم را با خود میبرم تا در جلسه

سرداران شرکت کند ، چون او در این جنگ خود سرداری خواهد

بود .

بانو در حالیکه گریه و خنده اش بهم آمیخته بود لحظه ای سر بر زیر انداخت و بعد چشمانش را که اشک در آن حلقه زده بود بصورت بابک دوخت و گفت:

حق بانست بابک، پسرمان باید دوش بدوش تو بادشمنان وطن بجنگد... او را باخود ببر... او از همه فنون جنگ اطلاع دارد.

در جلسه مشاوره طولانی که در ارگ اردبیل تشکیل شد، بابک و سردارانش تصمیم گرفتند از ورود افشین بخطه آذربایجان جلو گیری کنند و قرار شد معاویه باده هزار سپاهی در بین راه همدان و تبریز بمقابله باقشون افشین بپردازد و سرداران دیگر بتدریج با سپاهیان دیگری بیاری او بشتابند.

معاویه به تدارک سفر پرداخت و صبح روز بعد قشون او بحرکت درآمد. محمد بن بعیث حکمران تبریز از دوستان و طرفداران بابک بود. او علاوه بر ارگی که در شهر قرار داشت قلعه ای نیز بنام قلعه شاهی در خارج تبریز داشت که حصنی بزرگ و بلند بود.

معاویه باقشون خود در این قلعه فرود آمد و یکروز مهمان محمد بود و بعد به پیشواز قشون افشین شتافت.

بابک نامه ای برای افشین نوشته بود و به معاویه سفارش کرده بود که پیش از شروع جنگ پیام او را بدست افشین برساند.

«... من هنوز نمیتوانم باور کنم که يك شاهزاده اصیل ایرانی خود را به خلفای شهوت پرست عرب فروخته باشد و برای حفظ منافع بیگانگان دست بخون هموطنان خود بیا لاید... مگر من و مازیار چه هدفی داریم؟ مایمخواهیم ایران را از جنگال خونین این اعراب سوسمار خوار برهانیم و ایرانی مستقل و سربلند بنیاد گذاریم، مگر تو آرزویی جز این داری؟ پس چرا بجنگ ما شتافته ای؟

من مطمئنم که تو با من نخواهی جنگید... اگر تو از همینجا بمن پیوندی مانروی عظیم و شکست ناپذیری خواهیم شد و تخت خلافت معتصم را سرنگون خواهیم ساخت، من برای فشردن دست تو آماده ام...»

فکر نکن این حرفها را از روی عجز میزنم و یا از تو وقشونت وحشت دارم، نه! من نه از تو میترسم، نه از معتصم و نه از قدرت پوشالی خلافت... آنچه مرا وادار بنوشتن این نامه میکند دو چیز است: یکی عهدهی که تو با من و مازیار بسته ای و دوم اینکه نمیتوانم قبول کنم که يك ایرانی اصیل النسب اینقدر به پستی گرائیده باشد که پاسدار تسلط بیگانگان بر میهن خود شود و برای اینکه چند صباحی بیشتر این خلفای هوسران عباسی بساط عیشان رنگین باشد، شمشیر بروی هم میهنان خود بکشد... من از ته دل امیدوارم که تو خلاف این را ثابت کنی و نشان دهی که واقعا يك ایرانی پاکدل و میهن پرست هستی...»

معاویه نامه بابك را برای افشین فرستاد و منتظر پاسخ شد اما افشین بجای جواب قاصد او را گرفت و زندانی کرد و همانروز بحمله پرداخت.

معاویہ فوراً پیکی پیش بابک فرستاد و او را از آنچه کہ پیش آمده بود آگاہ کرد .

جنگ سختی درگیر شد . معاویہ ہادہ ہزار مرد در مقابل قشون سی ہزار نفری افشین مردانہ ایستادگی کرد اما لحظہ بہ لحظہ وضع قشون معاویہ وخیم تر و احتمال شکست او بیشتر میشد .

بابک بمحض اطلاع از عکس العملی کہ افشین در مقابل نامہ اونشان دادہ بود ، قشون دیگری بہ سرداری عصمت بکمک معاویہ فرستاد .

عصمت با قشون خود بتاخت پیش میرفت تا ہرچہ زودتر خود را بمیدان جنگ برساند .

او غروب آفتاب بود کہ بقلعہ شاهی رسید . محمد بن بعث استقبال گرمی از وی بعمل آورد و از عصمت خواست کہ شب را در قلعہ او استراحت کند اما عصمت گفت :

- معاویہ وضع خوشی در مقابل افشین ندارد . باید ہرچہ زودتر بہ کمک او برسم .

محمد باقیافہ آرامی گفت :

- ولی من اطلاع دارم کہ هنوز غلبہ با معاویہ است . . .

گذشتہ از این ، شما شبانہ چگونہ این کورہ را ہا را میتوانید بروید ؟ . . .

محمد آنقدر اصرار کرد تا عصمت راضی شد کہ بقلعہ شاهی

فرود آید و شب را مہمان محمد بن بعث باشد ، منتہا قسمت عمدہ

قشون خود را به فرماندهی یکی از یارانش بطرف میدان جنگ گسیل کرد و خود با سه هزار سپاهی به قلعه رفت .

افراد عصمت که سخت خسته بودند زین از اسب بزرگرفتند و در محوطه قلعه به استراحت پرداختند .

محمد ، عصمت و ده نفر از سران قشونش را دعوت کرد که شام را با او بخورند .

محمد بن بعث برای خود قصر شاهانه ای داشت . در تالار مجللی که باقالیه های گرانقیمت مفروش بود و چلچراغ های بزرگ آنرا روشن می ساخت ، سفره بزرگی گستره بودند که انواع خوراکیها و مشروبات آنرا رنگین ساخته بود . دور تا دور تالار تشکچه ها و مخدیه های زربفت نهاده شده بود و بوی اشتها انگیز اغذیه آدم را سرمست میکرد .

محمد ، عصمت و یارانش را دور سفره نشاند و چند غلام بچه بالباسهای رنگین پذیرائی و ساقیگری پرداختند .

بزودی سرها از باد گرم شد . محمد دمادم دستور میداد جام عصمت و یارانش را از شرابه های رنگین پر کنند و آنقدر این کار ادامه یافت که همه مردان جنگی در اثر مستی از پا افتادند و خواب چشمانشان را در ربود .

و آنگاه محمد در حالیکه خنده ای شیطانی لبهایش را از هم گشوده بود از جا جست و دو نفر جلاد را که در اتاق مجاور آماده

بودند فراخواند .

عصمت کمتر از دیگران مست بود و تا چشمش بجلادهای افتاده
تکان خورد. ولی محمد بن بعث در حالیکه بقیقه میخندید دست روی
شانه او گذاشت و گفت :

- آرام باش سردار ! فعلا کاری با تو ندارند...

عصمت با همه مستی از جا پرید و دست بشمشیر برد اما پیش از
اینکه بتواند آنها را از نیام در آورد دو تن از نوکران محمد از پشت
دستهای عصمت را گرفتند و آنها را محکم بستند. آنگاه محمد
به جلادان گفت :

- مشغول شوید !

جلادها آستینها را بالا زدند ، تشت بزرگی در وسط اتاق
نهادند و با وحشیگری خاصی بکار پرداختند .

آنها يك يك یاران عصمت را - که همه مست و خراب افتاده
بودند - کشان کشان بکنار تشت میآوردند و با قساوت و بیرحمی
سرشان را از تن جدا میکردند .

محمد بن بعث دست بکمر زده در کناری ایستاده بود
و با خونسردی و حشیانه ای این منظره فجیع و وحشت انگیز را نگاه
میکرد .

عصمت که باده مست بسته در گوشه ای افتاده بود و بادرماندگی
ناظر قتل ناجوانمردانه دوستانش بود با خشم فریاد زد :

- خائن هست! این رسم مردانگی نیست که چند مرد را مست کنی و سرشان را ببری... از انتقام بابک بترس! اواز خون سرداران خود نخواهد گذشت.

محمد بدون اینکه چشم از قتلگاه مردان سرخپوش بردارد بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- دیگر کاری از بابک ساخته نیست... محمد کار ناسنجیده نمیکند...

و بقیقه خندید.

عصمت دندان بهم فشرد و گفت:

- نامرد! ماچه بدی بتو کرده بودیم که چنین خائنانه با ما رفتار میکنی؟

- من باید رضایت خلیفه را جلب کنم، میفهمی؟ و این گفتار پیر برای راضی شدن رشوه میخواهد... برای خلیفه چه رشوه‌ای بهتر از اهدای سرهای بریده یاران بابک میتواند باشد؟...

افشین فردا پس فردا باینجا میرسد و من اگر با و نشان ندهم که بخلیفه وفادارم، باید دست از همه چیز حتی از زندگی خود بشویم... و بعد بطرف عصمت برگشت و داد زد:

- تو هم دیگر خفه شو و گرنه با همین دستهای خودم خفه‌ات میکنم.

عصمت نگاه‌های نفرت بارش را بصورت محمد دوخت و

در این موقع جلادها که هر ده نفر سردار سرخپوش را سر بریده بودند، بطرف محمد آمدند و یکی از آنها گفت :

- قربان، حالا نوبت این یکی است ؟

محمد نگاه پیروزمندانه ای بصورت عصمت کرد تا آثار ترس و وحشت را در چهره او ببیند ولی عصمت خونسرد و بی اعتنا ، بانفرت و انزجار او را مینگریست .

محمد خنده ناهنجاری کرد و گفت :

- نه، با او کاری نداشته باشید... او را خودم خواهم کشت .

شما بروید .

و بعد بطرف نوکرانش برگشت و گفت :

- این سرهای بریده را در کیسه ای بریزید تا فردا صبح خدمت

خلیفه بفرستم .

بعد از آنکه بساط آدم کشی جمع شد و نوکران و جلادان

اجساد کشتگان را بیرون بردند، محمد بطرف عصمت آمد و گفت :

- حالا اختیار زندگی تو بدست من است... اگر جانت را

دوست داری باید هر چه من گفتم عمل کنی...

عصمت با تنفر گفت :

- از جان من چه میخواهی؟ خیال میکنی من از مرگ ترسی

دارم ؟

محمد شانه بالا انداخت و گفت :

- بهر حال ، اگر دستور مرا اجرا نکنی دستور خواهم داد
ترا قطعه قطعه بکنند. من ترا پشت درتالار میبرم و در را باز میکنم .
تو باید از همان جا داد بزنی و افراد سپاهت را یکی یکی صدا کنی
تا بیایند توی تالار...

عصمت بانگرانی پرسید :

- با آنها چکار داری :

- میخواهم همه را یکی یکی بکشم !

عصمت تفی بصورت محمد انداخت و داد زد :

- جلاد پست ! تواز انسانیت بوئی نبرده ای !

محمد بامشت ضربه ای بصورت عصمت فرود آورد و گفت :

- دستور مرا اجرا میکنی یا نه ؟

عصمت کمی متفکر بجا ماند و بعد با آرامش خاصی گفت :

- خیلی خوب...

محمد او را تا پشت درتالار آورد، در را باز کرد و در حالیکه

خود با شمشیر عریان پشت در قایم می شد گفت :

- فراموش نکن که باید آنها را يك يك صدا کنی...

عصمت نگاهی به بیرون انداخت. مردان سرخپوش دسته دسته

دور آتش ها نشسته بودند و صدای صحبت و خنده آنها بگوش میرسید.

عصمت سینه ای صاف کرد و آنگاه با صدای بلندی فریاد زد :

- دلیران سرخپوش ، توجه کنید . . من عصمت سردار شما
هستم . . . زود قلعه این مرد جلاد را ترك کنید و بطرف اردوگاه
معاویه بشتابید . . .

ده نفر سرداران شما را جلادان محمد سربریدند و من نیز
در اینجا اسیرم . . . بفکر انتقام نیاشید چون وجود شما در اردوگاه
معاویه ضرورتر است . . . بابك انتقام ما را از این وحشی نمك نشناس
خواهد گرفت . . . بشتابید! . . .

و صدای او که در سکوت شب طنین انداخته و سرخپوشان
را بحرکت و هیجان آورده بود ناگهان خاموش شد .

محمد که وحشت زده میکوشید بادست دهان عصمت را بگیرد
و او را بداخل تالار بکشانند ، چون توفیقی نیافت باشمشیر ضربه‌ای
بر فرق او نواخت و عصمت بیهوش بزمین افتاد . . .

مردان سرخپوش که بسرعت وسایل خود را جمع کرده و بروی
اسبها بسته بودند ، نخست بفکر افتادند انتقام خونینی از محمد
بگیرند و قلعه او را باخاك یکسان کنند ولی باتوجه بتوصیه عصمت
و اینکه هم اکنون مبارزه و جنگ بزرگتری در پیش دارند ، از این
فکر منصرف شدند و تاخت کنان بطرف اردوگاه معاویه شتافتند .

* * *

معاویه و مردانش باوجود اینکه بانهایت شجاعت و مردانگی
می جنگیدند ، در مقابل قشون مجهز افشین که از لحاظ تعداد نیز

بر آنها برتری داشت، تاب مقاومت نیاوردند و مجبور بعقب نشینی شدند.

رسیدن افراد عصمت نیروی تازه‌ای به آنها بخشید و مجدداً جنگ سختی درگیر شد و در بحبوحه کارزار ناگهان باقیمانده مردان عصمت فرا رسیدند و خبر ناگوار قتل سرداران عصمت را بمعایه دادند. این خبر روحیه سرخپوشان را خراب کرد و باردیگر جنگ بشکست آنها و پیروزی افشین منجر شد و بمعایه ناچار تاپشت کوه‌های شبلی عقب نشست.

محمد بن بعیث که خود را برای دستیابی افشین آماده ساخته بود، به پیشواز او شتافت و عصمت را که در حال مرگ بود تسلیم افشین کرد و باو اطلاع داد که سرده تن از سرداران بابک را بخدمت خلیفه گسیل داشته است.

افشین با پیروزی وارد تبریز شد و سرداران عرب دستور داد بعد از یکروز استراحت آماده پیروی در خاک آذربایجان باشند.

بابک بانگرانی در انتظار خبرهای جنگ بود و در این حال از آماده کردن سرخپوشان برای يك جنگ بزرگ و طولانی غفلت نمیکرد. او نخست تصمیم داشت خود نیز با پنجاه هزار سپاهی به یاری معایه و عصمت بشتابد، اما وقتی خبرهای ناگواری از میدان جنگ رسید و بخصوص يك بادپائی خبر جنایت محمد بن بعیث و کشتار

وحشیانه او را آورد و بعد هم خبر شکست معاویه رسید ، بابك
بفكر تدبير جنگی دیگری افتاد و شورایی برای مشاوره با سردارانش
تشکیل داد .

بابك در این شورای جنگی که ساعتها بطول انجامید بیارانش
گفت :

- افشین با این شکستی که به معاویه داده و خیانتی که محمد بن
بعیث به ما کرده تادروازدهای اردبیل بدون مانع پیش خواهد آمد.
من معتقدم که با افشین در دشتهای وسیع و بی پناهگاه پشت حصارهای
اردبیل پنجه در افکندن حکم خودکشی را برای ما دارد زیرا اولاً
افشین نیروی نامحدودی در اختیار دارد و مرتب از بغداد کمک باو
میرسد و ثانیاً افراد او همه جنگ دیده و ورزید هستند در صورتیکه
قسمت عمده افراد ما را جوانان نیرومند و پاکدل ولی کم تجربه
تشکیل داده است و اصولاً سرخپوشان ما بجنگهای کوهستانی بیشتر
آشنا هستند تا جنگهای میدانی...

بنظر من ما باید افراد خود را از اردبیل عقب بکشیم و در
کوههای اینسوی هشتادسر متمرکز کنیم. در شرایط فعلی آنچه برای
ما اهمیت دارد از پادر آوردن افشین و افراد او و گوشمالی دادن
بعر بهاست. اگر ما در این جنگ پیروز بشویم تا خود بغداد هم میتوانیم
پیشروی بکنیم. افشین آخرین تیر ترکش خلیفه عباسی است. اگر
او را شکست بدهیم قدرت پوشالی معتصم در ایران سرنگون خواهد

شد اما پیروزی بر افشین باین سادگی میسر نخواهد بود. او بانیروی نامحدودی که در اختیار دارد باین زودی‌ها از پا نخواهد افتاد. باید او را به تله مرگ بکشانیم و آنقدر بازیش بدهیم تا خوب از پا درآید و آنگاه ضربت اساسی را فرود بیاوریم. در مورد مردم اردبیل و شهرها و قریه‌های سر راه نگرانی نداشته باشید. افشین هر چه باشد ایرانی است و بخاطر ما بآنها تجاوز و اذیت و آزار نخواهد کرد. اصولا افشین کاری بامرده شهرها ندارد. او فقط بدنبال سرخپوشان می‌آید و رد پای بابك را می‌جوید. بنابراین ورود او بشهر اردبیل، وقتی ما از آنجا بیرون آمده باشیم، قتل و غارت‌هایی بهمراه نخواهد داشت.

این نظر نخست بامخالفتهائی از طرف سرداران روبه‌رو شد اما سرانجام بابك همه را قانع کرد که تنها راه پیروزی در این جنگ عقب‌نشینی از شهر و مستقر شدن در کوه‌های بدو هشتادسر است. بابك، صبح خیلی زود روز بعد، خود به‌سوی هشتادسر حرکت کرد و به سردارانش دستور داد که سرخپوشان را گروه‌گروه به آن سمت عزیمت دهند و این کار به آرامی صورت گیرد تا مردم شهر دچار وحشت و اضطراب نشوند.

نزدیکی‌های ظهر بود که اولین دسته سرخپوشان بقلعه هشتادسر رسید. بابك خود باستقبال آنها رفت و با جبین گشاده به آنها خوش آمد

گفت و چون افراد را پریشان و نگران یافت با کلمات امیدبخش به آنها اطمینان داد که این عقب نشینی به معنای شکست نیست بلکه مقدمه ایست برای کسب پیروزی. . . بابک به افراد جنگی خود مثالهایی از تاریخ زد و توضیح داد که در بسیاری از جنگها استفاده از این فن جنگی ثمرات نیکوئی ببار آورده است .

بابک دسته اول را که همه از جوانان پرشور اردبیلی بودند و تازه به صفوف سرخپوشان پیوسته بودند بطرف قلعه بدگسیل کرد .

این جوانان تنها نبودند بلکه خانواده های آنها نیز به همراهشان آمده بودند . پدران ، مادران و همسران آنها تاب دوری فرزندان و شوهران خود را نداشتند و نمی خواستند دور از آنها و در شهری که بزودی زیر تسلط دشمن در می آمد بمانند . به همین دلیل کاروان بزرگی از خانواده ها نیز بدنبال صفوف سرخپوشان در حرکت بود . دسته های بعدی نیز بدنبال آنها رسیدند . بابک همه آنها را که تازه نفس و در امور جنگی جوان بودند به قلعه بد فرستاد و سرخپوشان ورزیده و قدیمی را در قلعه های بین راه گذاشت و بعد از آنکه تعلیمات لازم را به سرداران داد ، خود نیز به قلعه بد بازگشت .

افشین ، مردی که عشق جاه و مقام چشم دلش را کور کرده بود و عشق به میهن و پاس دوستی و هم پیمانی را از یادش برده بود ،

بعد از شکست دادن معاویه بدون اینکه مقاومتی در سر راه خود ببیند بطرف اردبیل حرکت کرد . در تبریز قشون و تجهیزات تازه ای از بغداد بكمك او رسید و افشین با پشتگرمی بیشتری برای فتوحات بعدی آماده شد .

افشین با اینکه خود را بقدرت خلافت فروخته و آلت دست معتصم کرده بود و بخاطر حفظ قدرت خلفای عباسی کمر بقتل و کشتار و ظنیرستان ایرانی و هموطنان و هم پیمانان خود بسته بود ، اما دلش : میخواست با بابك زیاد درگیر بشود ؛ و حالا که میدید سرخپوشان بدون مقاومت زیادی عقب نشینی کرده اند امیدوار بود که بابك در مقابل احوالت تسلیم بخود بگیرد و غائله بدون جنگ و خونریزی زیاد پایان پذیرد .
باخود میگفت :

— اگر بابك دست از جنگ و مقاومت بردارد ، من از خلیفه برای او زینهار میگیرم و باین ترتیب هم من به آنچه میخواهم میرسم و رقبای خود را از میدان بدر میکنم و هم از کشت و کشتار بیهوده جلوگیری میشود .

افشین با وجود سرسپردگی به دستگاه خلافت با جنایت ها و وحشیگریهای اعراب موافق نبود و سعی میکرد تا آنجا که میتواند مانع کشت و کشتار مردم بی گناه و غارت مال آنها شود .
وقتی بدر و اژه اردبیل رسید و آنرا بروی خود باز یافت

دچار تردید و سوءظن عجیبی شد .

- یعنی چه ؟ بابک حتی اردبیل را هم تخلیه کرده و رفته ؟

چرا ؟

به افراد خود فرمان توقف داد و جاسوسانی بداخل شهر فرستاد تا مبادا در میان شهر غافلگیرشان بکنند اما ساعتی بعد جاسوسان برگشتند و گفتند :

- نه تنها از سرخپوشان در شهر خبری نیست بلکه مردم شهر نیز آنجا را تخلیه کرده اند و جز یکعده کاسبکار و پیرمرد و پیرزن از یار افتاده کسی در شهر نمانده ...

با وجود این گزارشها ، افشین نخواست بی گدار به آب بزند و به افراد خود فرمان داد نخست شهر را محاصره کردند و بعد با احتیاطهای جنگی وارد شهر شدند .

شهر سوت و کور بود. هیچ حرکت و هیجانی در آن دیده نمیشد؛ بیشتر حجره ها و دکانها بسته بود؛ یکمرد جوان در شهر دیده نمی شد زیرا همه جوانان بصفوف سرخپوشان پیوسته و با سرداران بابک رفته بودند .

قشون عرب شهر را گرفت اما نکته ای که در بدو ورود افشین را نگران ساخت این بود که آذوقه ای هم در شهر نبود و اگر مدتی در آنجا میماندند و آذوقه ای که به همراه خود آورده بودند تمام می شد، اعراب از گرسنگی تلف می شدند. مردمی که در شهر باقی مانده بودند چنان

حالت خصمانه‌ای نسبت به قشون عرب داشتند که جز بزور ممکن نبود کمکی از آنها گرفت و تازه چیزی هم نداشتند که کفاف آنهمه آدم را بدهد.

بنابراین افشین روز دوم ورود به شهر تصمیم گرفت باز هم به پیشروی خود ادامه دهد. او در جلسه‌ای که با سرداران خود تشکیل داد گفت:

— قصد ما از آمدن باینجا جنگ با بابك و دستگیری یا قتل او است. بانتظار نشستن در این شهر سودی نخواهد داشت چون بابك هرگز بسراغ ما نخواهد آمد...

یکی از سرداران عرب که چندبار در جنگ با بابك شرکت داشت و طعم شکست از بابك را چشیده بود گفت:

— ولی من به فنون جنگی بابك آشنا هستم. او می‌خواهد ما را بدره‌های خطرناك كوه‌های بد و سبلان بکشد و در آنجا تکلیفمان را یکسره بکند. سرخپوشان تمام دره‌ها و كوه‌های این ناحیه را مثل کف دست خود می‌شناسند و ممکن نیست کسی باین دره‌ها برود و سالم برگردد.

افشین گفت:

— در هر حال چاره‌ای نیست جز اینکه پیش برویم. اقلّا میتوانیم چند ده را در اطراف شهر تصرف کنیم که از لحاظ آذوقه در مضیقه نیفتیم و افرادمان از گرسنگی نمیرند.

افشین جاسوسانی بقریه‌های اطراف فرستاد تا از وضع آنها و نیز از نزدیکترین قلعه‌های تحت تسلط سرخپوشان اطلاع حاصل کند و بعد افراد خود را بدسته‌های تقسیم کرد و هر دسته را بنقطه‌ای فرستاد. دسته‌ای را بسرداری محمد بن یوسف به «خش»، گروهی را به فرماندهی هیثم غنوی به «ارشق» و دسته‌ای را بسرپرستی علویه المور بقلعه «حصن النهر» فرستاد و آنگاه خود با ده‌هزار سوار بطرف جایگاه بابک براه افتاد و چنین قرار گذاشت که پیادگان و قافله‌ها زیر مراقبت آن دسته‌ها از اردبیل حرکت کنند تا به اردوگاه او برسند.

افشین دردشت وسیعی که بر سر دره‌ها قرار داشت اردو زد و آماده نبرد شد.

بابک که همه کارهای افشین را بسوسيله یاران خود زیر نظر داشت بسردارانش دستور داد که تا افشین از آن محل قدمی فراتر ننهد، کاری بکارش نداشته باشند. او مطمئن بود که افشین به این زودیه‌ها جرئت وارد شدن به دره‌های اینسوی اردوگاه را ندارد.

بابک چون اطلاع داشت که خلیفه عباسی تمام هم و غم خود را صرف مبارزه با او کرده است، تصمیم گرفت در مقابل این دشمن نیرومند دوست و هم‌پیمانی برای خود بجوید و باین منظور قلعه و سرخپوشان را بدست پسر و سردارانش سپرد و خود عازم

روم شد تا با امپراطور روم علیه اعراب هم عهد شود .

در دربار روم استقبال شایانی از بابك بعمل آمد و توفیل
امپراتور روم، به گرمی بابك را پذیرفت .
بابك چند روزی مهمان توفیل بود و در این مدت عهدنامه ای
با او امضا کرد که در صورت لزوم قشون روم بكمك سرخپوشان
بشتابند .

پس از بسته شدن این پیمان، بابك توقف بیشتر را در دربار
روم جایز ندید و با سرعت هر چه تمامتر به قلعه بند بازگشت .

* * *

افشین مدت هفت ماه در آن دشت ماند بدون این که کاری
از پیش ببرد. او بوسیله جاسوسان خود، از وضع دره ها و کوههائی
که میان اردوگاه وی و قلعه بند قرار داشت آگاهی یافته بود و میدانست
که داخل شدن در این دره ها برای افراد او بمعنی مرگ است زیرا
سرخپوشان مثل عقابهای تیزبالی بر بالای کوهها کمین کرده بودند
و ممکن نبود عقاب به سری وارد این دره ها بشود و سالم برگردد .
افشین منتظر بود جنگ از طرف سرخپوشها آغاز شود ولی
بابك به افراد خود دستور داده بود که کاری بکار افشین و افرادش
نداشته باشند. بابك میخواست افشین و افراد او را آنقدر در آن منطقه
نگهدارد که از سرما و خستگی از پا در آیند .

* در این داستان هر جا صحبت از روم میشود منظور روم شرقی است .

معتصم که بایستایی منتظر پایان کار بابک بود چون خبری از پیروزی افشین نرسید، بغای کبیر، سردار ترك نژاد خود را با سپاهیان زیاد بكمك او فرستاد. بغای کبیر به اردوگاه افشین رسید اما افشین از آمدن او نه تنها خوشحال نشد، بلکه نگران و ناراحت نیز شد زیرا در دربار خلیفه مبارزه‌ای نهانی میان افشین، سرداران ترك و طاهریان جریان داشت و آمدن بغای کبیر بكمك افشین باین معنی بود که خلیفه کم‌کم از افشین مأیوس شده و بطرف سرداران ترك تمایل یافته است. . . با وجود این خود را از تكوتا نیانداخت و وقتی بغای کبیر بالحن نیش‌داری باو گفت: «سردار چرا عمر خود را بر سر این دره‌ها تلف میکنی؟ آیا از بابك میترسی؟» شانه بسالا انداخت و باخونسردی گفت:

- من صلاح خود را در این می‌بینم اما تو میتوانی پیش بروی
سردار...

بغای کبیر یکروز در اردوگاه افشین توقف کرد و روز بعد بطرف هشتادسر پیش رفت. معاویه و آذین در قلعه هشتادسر مراقب بودند و سرخپوشان را شب و روز در حال آماده باش نگه میداشتند و چون اطلاع یافتند که قشون عرب بدانسو عزیمت کرده است فوری بالای کوهها را گرفتند. بغای کبیر که خیلی به شجاعت و رزم‌جوئی اش می‌بالید، ناگهان خود را در میان دره‌ای در محاصره سرخپوشان دید. جنگ سختی در گرفت و تلاش مذبحانۀ بغای کبیر و افرادش

برای فرار از دست سرخپوشان بجائی نرسید .

در این موقع بابك نیز که فرصت را مناسب دیده بود با گروهی از سرخپوشان بر سر افشین تاخت و در جنگ خونینی که در گرفت او را بشدت شکست داد بطوریکه افشین مجبور شد بحال هزیمت خود را به اردبیل برساند .

بغای کبیر نیز که بادهسته کوچکی از فرادش موفق بفرار شده بود دست از پا درازتر به اردبیل برگشت . افشین وقتی با او روبرو شد در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت پرسید .

- خوب سردار کبیر ! اوضاع را چگونه دیدی ؟

بغای کبیر سر بر زیر انداخت و جوابی نداد .

افشین لحظه ای مکث کرد و آنگاه بالحن خشم آلودی گفت :

- حالا شما باید هر چه زودتر ببغداد بروی و خبر پیروزی خود

را برای حضرت خلیفه ببری .

بغای کبیر سر برداشت و نگاه خیره ای بصورت افشین انداخت

اما افشین بدون اعتنا ادامه داد :

- این هنرنمایی شجاعانه شما برای ما خیلی گران تمام شد

و علاوه بر اینکه هزاران نفر را بخاله و خون کشید، روحیه بقیه افراد

ما را بکلی خراب کرد. الان اگر بابك حمله دیگری بما بکند شکست

ما قطعی است . . . باید هر چه زودتر کمک بیشتری از بغداد بما برسد

تا بتوانیم این شکست را جبران کنیم .

بغای باحالت تسلیم و رضا گفت :

- حالا من چه باید بکنم ؟

- تو هر چه زودتر باید خود را به بغداد برسانی و از خلیفه بخواهی

که سپاه تازه نفسی بیاری ما بفرستد و آذوقه و سیم و زر کافی ...

• • •

زمستان سردی شروع شده بود. برف شب و روز مدام میبارید.

بابك میدانست که افشین و افرادش در چنین سرما و بورانی جز اینکه

در ارگ اردبیل دور آتش جمع بشوند و برای همدیگر قصه بگویند

کار دیگری نمیتوانند بکنند. بنابراین خیالش راحت بسود و در قلعه

بند ، در کنار بانو و فرزندش ساعات خوشی را میگذرانند. مادرش

که مدتی مریض بود بهبود یافته و دوره نقاهت را میگذراند و بابك

بیشتر اوقات خود را بر بالین اوسپری میکرد .

سرداران بابك نیز همه بمیان خانواده های خود رفته و برای

مدتی کوتاه فکر جنگ و کشت و کشتار را از مغز خود رانده بودند .

آزروز طرخان که یکی از شجاعترین سرداران بابك بود

پیش او آمد و گفت :

- سردار ، اجازه میدهد من به ده خودمان ، پیش خانواده ام

بروم ؟ یکسال میشود که از آنها بدورم ...

بابك بالبخند پدرانهای گفت :

- بله ، بله ... حتما برو ... ولی جشن نوروز را که برگزار

طرخان که لباس پشمی کلفتی پوشیده و شالگردن پشمی بزرگی را دور گردنش پیچیده بود بر روی اسب جست و تاخت کنان در میان دره ها و کوه های سفیدپوش ناپدید شد. شوق دیدار زن و فرزند او را بال و پر داده بود و در حالیکه نقش فرزندان را جلو دیدگان داشت و بلحظه دیدار فکر میکرد سرعت برق و باد گردنه ها و کوه ها و کتلها را پشت سر میگذاشت.

خانواده طرخان در ده کوچکی در شمال قریه برزند زندگی میکردند و طرخان برای رسیدن به آنجا مجبور بود از کنار قریه برزند که در دست افراد افشین بود بگذرد. طرخان نزدیک غروب بود که از برزند گذشت. فکر نمیکرد کسی او را بشناسد اما هنوز مسافت زیادی از قریه دور نشده بود که احساس کرد کسانی او را تعقیب میکنند. صدای پای چند اسب در سکوت یخ زده صحرا طنین انداخته بود. طرخان دست بکمر برد و خنجرش را لخت کرد. لحظه ای بعد، چهار اسب سوار او را احاطه کردند. اینها از افراد قشون عرب بودند که بتعاقب طرخان پرداخته بودند.

طرخان شالگردن را از خود دور کرد و خنجر لخت را بالا برد و داد زد:

- از من چه میخواهید؟

سواران عرب دایره را تنگتر کردند و یکی از آنها با صدای

دورگه ای گفت :

— از توجانت را میخواهیم...

طرخان بطرف همان شخصی که بالهجه غلیظ عربی این حرف را زده بود حمله برد و فریاد زد :

— بگیر !

و خنجرش را تادسته بین دوکتف او در پشتش نشاند . مرد عرب ناله ای کرد و از اسب در غلطید و دوستان او بطرف طرخان هجوم آوردند اما طرخان يك تنه با سه نفر میجنگید بدون اینکه فرصتی برای نفس کشیدن به آنها بدهد .

وقتی خنجر طرخان در پشت دومین مرد عرب فرو رفت و او را از اسب بزیر انداخت دو مرد دیگر حالت فرار بخود گرفتند و طرخان بخیال اینکه دشمنان شرشان را کنده اند از اسب بزیر آمد و مشغول پاك کردن تیغه خنجرش بابر فها شد ولی یکی از عربها که کمین کرده بود او را غافلگیر نموده از پشت بوی حمله کرد و بایك ضربه شمشیر فرقش را شکافت . طرخان فریادی کشید و بزمین در غلطید و دو عرب که حس انتقام و خونخواری در وجودشان غلیان کرده بود بر سر جسد پیچان اوریختند و آنرا قطعه قطعه کردند .

* * *

بابك جلسه ای با سرداران خود در تالار قلعه تشکیل داده بود و از جنگی که بعد از پایان زمستان در پیش داشتند حرف میزد . ناگهان

در تالار بشدت باز شد و مردی از اهالی برزند وارد شد و وحشت زده گفت :

- قربان، طرخان کشته شد .

بابك با تعجب پرسید :

- کی؟ طرخان! کجا؟ چطور؟

و مرد برزندی خبر داد که مردان عرب طرخان را دریابان غافلگیر کرده قطعه قطعه اش کرده اند .

بابك بشدت ناراحت شد و برای اولین بار سردارانش حلقه اشکی را که در چشمان این مرد دلیر و بیباك پیدا شده بود دیدند .
بعد از لحظه ای سکوت، بابك سر برداشت و با خشم و نفرت گفت :

.. نامردهای وحشی! فقط بلدند به آدمهای بی دفاع حمله کنند!
آدمکشهای رذل... تف بر شما! همه تان را مثل سك خواهم کشت!
پستها! تف بر این افشین نامرد که با چنین آدمخوارهای بیشرف دست همکاری داده است!

- ۱۲ -

بهار از راه میرسید . کسم کم جوانه های كوچك بر شاخه درختان ظاهر میشد . از شدت سرما کاسته بود و آفتاب داشت گرمی و حرارت می یافت .

بابك که هنوز از قتل ناجوانمردانه سردارش طرخان متأثر بود ، تصمیم گرفت از اعراب وحشی که طرخان را در چنان حالت پید فاعی بدان وضع فجیع کشته بودند انتقام خونینی بگیرد . بدین منظور باده هزار سوار بطرف برزند حرکت کرد . در این سفر پسرش نیز همراه او بود .

مادر بابك هنوز در بستر بیماری سرمیبرد . بیماری او در اثر سرما دوباره شدت کرده بود .

بابك وقتی با او وداع میکرد ، مادرش پیشانی بلند او را بوسید و بعد چشمهای بیفروغش را در دیدگان بابك دوخت و با صدای ضعیفی گفت :

- بابك ، من احساس می کنم که دیگر از این بستر برخوام
خاست و می ترسم قبل از اینکه تو از جنگ برگردی روح من پرواز
گرفته باشد .

بابك پیشانی مادرش را نوازش کرد و گفت :
- نه مادر ؛ این فکرها را بخود راه مده . . . بیرون را نگاه
کن . . . بین چه آفتاب زیبایی است . . . بهار با تمام شکوهش
فرا میرسد . . . با گرم شدن هوا حال تو نیز بهتر خواهد شد . . . من
خیلی زود برمیگردم .

مادر چشمش را گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و در آن حال
گفت :
- بهر حال امیدوارم قبل از مرگ یکبار دیگر نیز تو و پسر
را بینم .

بابك هنگام وداع با همسرش گفت :
- اگر حال مادرم بدتر شد دنبالم بفرست . . خیلی مواظبش
باش . . . برایش نگرانم .

افشین خود با سپاهیانش در اردبیل بود و برزند را بدست محمد بن یوسف سپرده بود که با سه هزار سپاهی از آنجا محافظت می کرد.

بابك شبانه بر سه سپاهیان خواب زده محمد بن یوسف تاخت و قبل از اینکه آنها بخود بیایند همه را دم تیغ گذراند.

بابك، محمد بن یوسف را در حالی که بالباس و ستایی قصد فرار بسوی اردبیل داشت به چنگ آورد. محمد بن یوسف بسای عجز و لابه را گذاشت که مرا نکشید و در عوض هر خدمتی بخواهید بشما خواهم کرد. بابك زهر خندی زد و گفت:

... بدبخت! شما نامردها فقط زورتان بمردان پیدفاع میرسد...
مرد میدان نیستید و مثل روباه از پشت حمله می کنید. فکر کردید کشتن طرخان سردار دلیر من باین آسانی است؟... خونبهای طرخان خون سه هزار وحشی عرب بود... ولی هنوز دل من آرام نگرفته... هنوز کینه از دلم نرفته... و ترا می کشم تا نوبت اربابت افشین و ارباب پست او معتصم برسد...

و آنگاه او را بدست سه تن از سرخ پوشان سپرد و گفت:

... او را ببرید بهمان محلی که طرخان کشته شده... و بهمان وضعی که سواران این نامرد طرخان را کشتند، بکشیدش.
سرخ پوشان بشور و هیجان آمده بودند و از بابك میخواستند که

به پیشروی ادامه بدهد. یکی از آنها گفت :

- ما چرا باید فقط برای دفاع آماده باشیم ؟ ... ماحمله میکنیم و دشمنان را از خاک میهن خود میرانیم ... شما مگر به نیرو و توان سرخپوشان ایمان ندارید ؟

بابک در مقابل این شورو هیجان و این نوع استدلال چاره‌ای جز تسلیم ندید . اگر میخواست سرخپوشان را به تمکین وادار کند روحیه‌شان خراب میشد و به ایمان و اعتقادی که به رهبر خود و قدرت سرخپوشان داشتند لطمه میخورد ... بنابراین بدون تردید گفت :

- چرا ، من مطمئنم که مردان دلیر ما با این نیروی ایمان و قدرت بازوئی که دارند همیشه پیروز خواهند بود و بهمین دلیل هم براه خود ادامه می‌دهیم و این بیگانگان ناجوانمرد را از آذربایجان میرانیم ...

سرخپوشان با ابراز احساسات شدید و کشیدن هورا از این سخنان بابک استقبال کردند و قرار شد صبح روز بعد بسوی اردبیل حرکت کنند .

بابک همان شبانه پیکي بقلعه بد فرستاد و بسپهسالار خود معاویه که در آنجا مانده بود پیغام داد که فوری با پنج هزار سپاهی دیگر بدنبال او حرکت کند .

صبح هنوز آفتاب نرزه بود که سرخپوشان بسوی اردبیل حرکت کردند . بابک پیشاپیش قشون حرکت میکرد و باپسرش که

در کنار او اسب میراند صحبت میکرد:

- پسر، فراموش نکن که شیر هرگز زنجیر نمی پذیرد. . . مرگ در جنگ برای ما افتخار است ولی اسارت ننگ بزرگی است. . . ماهرگز نباید تن به اسارت بدهیم.

بابك نگاهی بصورت فرزندش که بادقت به صحبت های او گوش میداد انداخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- تویك سرداری و باید همه چیز را بدانی. . . من دلم نمیخواست در اردبیل و اطراف آن با افشین دست و پنجه نرم کنم. . . افشین سردار کار کشته ایست که نیروی بزرگی در اختیار دارد. قشون او را مردان جنگ دیده و آزموده تشکیل میدهند در صورتی که سرخپوشان مافقط به شجاعت ذاتی و ایمان سرشار و قدرت جسمی خود متکی هستند ولی از فنون جنگ در میدانهای باز اطلاع زیادی ندارند. . . ما جنگ بزرگ و خونینی در پیش داریم. من برای اینکه روحیه افراد خراب نشود و مأیوس نگردند و احساس ضعف نکنند باین جنگ کردن نهادم و گرنه ترجیح میدادم بقلعه برگردیم و منتظر بمانیم تا افشین پیش بیاید و در میان کوهها با سرخپوشان روبرو شود. . . اما حالا دیگر کار از این حرفها گذشته و ما باید باتقویت روحیه افراد و تهییج بیشتر آنها امکان پیروزی خود را بیشتر کنیم. من و تو باید پیشاپیش سرخپوشان بجنگیم و سرمشقی با افراد بدهیم که آنها را در مبارزه جری تر و قویتر سازد. . . البته معاویه با پنج هزار سوار دیگر بزودی بماملحق خواهد

شد اما نباید غافل بمانیم که امکان شکست ما نیز در این جنگ زیاد است و بهمین دلیل من بتو توصیه میکنم که باتمام قوای خود سعی کن از افراد خود دوریفتی و پیشاپیش آنها بجنگی... اگر دیدی ممکن است باسارت بیفتی خودت را بکش... برای من وتو، مرگ بهتر از اسارت است.

پسربابك با تعجب گفت :

- پدر، چرا این حرفها را میزنید؟ من همه جادوش بدوش افراد خود خواهم جنگید... چرا به اسارت بیفتم؟
بابك سرتکان داد و گفت :

- توهنوز جوانی و بهخیلی از مسائل وارد نیستی... افشین سعی خواهد کرد ترا زنده دستگیر کند چون تو پسر منی و او فکر میکند اگر ترا بگروگان ببرد من تن به تسلیم خواهم داد ولی اگر ترا بکشد من بخونخواهی توهم که شده تا پای جان خواهم جنگید... متوجه شدی؟ برای همین است که من مخصوصاً بتو سفارش میکنم که اگر دیدی دستگیر میشوی بهروسیلهای شده خودت را بکش... اینرا هم بدان که اگر اسیر شدی دیگر پسر من نیستی... فهمیدی؟
- بله پدر... فهمیدم.

افشین که آگاه شده بود بابك برزند را بابك شیخون گرفته و محمد بن یوسف را به خونخواهی طرخان کشته و تمام افراد او را

از دم تیغ گذرانده است و هم اکنون بطرف اردبیل میآید، باشتاب
سپاه خود را جمع و جور کرد و باده هزار سوار بطرف «خش» حرکت
کرد.

دو سپاه دزدشت و سیعی میان اردبیل و خش در مقابل هم صف
آرایی کردند. افشین برای اینکه باباك رو برو نشود، خود در پشت
سپاه ماند و سرداران عرب را پیشاپیش فرستاد.

جنگ مغلوبه ای درگیر شد. افراد باشمشیرهای آخته بجان هم
افتادند. بابك در حالیکه با فریاد و لهله افراد خود را تهییج میکرد،
از چپ و راست شمشیر میزد و عرصه را بر سرداران عرب تنگ کرده
بود. پسر بابك نیز دست کمی از پدر نداشت و باتیرهای جانسوز خود
سواران دشمن را از پا در میآورد. سرخپوشان لهله کنان حمله
میکردند و خون چون جوی آب در زمین جاری بود.

حدود چند ساعت جنگ بهمین شدت ادامه داشت و آنگاه
افشین که وضع را بنفع خود نمی دید فرمان عقب نشینی داد. اعراب
بلافاصله پشت بمیدان کردند و سرخپوشان خواستند به تعقیب آنها
بپردازند ولی بابك که میدانست افشین می خواهد حيله بکار ببرد
دستور داد سرخپوشان دست از تعقیب دشمن بردارند...

در این جنگ عده زیادی از سرخپوشان کشته و زخمی شدند.
بابك افراد خود را بقریه خش برگرداند تا مدتی استراحت
و تجدید نیرو کنند.

معاویه و سپاهیانش وقتی رسیدند که جنگ پایان یافته بود .
بابك دستور هائی به او و دیگر سرداران داد و آنگاه به چادرش رفت
تا پس از چند روز بیخوابی ، ساعتی بپار آمد .

تازه چشمش گرم خواب شده بود که بصدای پاهای شتابزده ایكه
به چادرش نزدیک میشدند بیدار شد . در همین موقع پرده چادر بالا رفت
و یكى از سرخپوشان گفت :

- قربان ، پيكی از قلعه ..

و قبل از این كه بابك پاسخى بدهد ، مردى كه غرق غرق
و گرد و خاک بود پا بدرون نهاد و كاغذلوله شده اى را دودستى بطرف
بابك دراز كرد . بابك نامه را گرفت و با عجله باز كرد و فوراً خط
بانو را شناخت كه بادستى لرزان نوشته بود :

« بابك ، حال مادرت بسیار بد است . فوراً خودت را
برسان .. بانو »

بابك بىك حركت از جا جست و پاپوشش را پوشید و از چادر
بیرون آمد .

پسرش داشت از سر كشى اردو بر مى گشت . بابك او را صدا
كرد و گفت :

- من باید همین الان بقلعه برگردم ، حال مادرم خبلى بد است .
تو و معاویه مواظب اردو باشید . مفارش هاى مرا فراموش مكن
پسر !

سپیده‌دمان، بابك وارد قلعه شد و یكراست بطرف خانه خود رفت و جلوی در از اسب پائین جست و اسب را رها کرد و بسوی اتاق مادرش دوید. حكیمباشی كه پیرمردی سپیدموی بود داشت آنجا را ترك می‌كرد كه با بابك روبرو شد و تعظیم كنان گفت:

- خوب كردید آمدید قربان..

بابك نگاه خیره‌ای بصورت غم گرفته حكیمباشی انداخت و پرسید:

- حكیمباشی چه فكر می‌كنی؟

- سردار! من آنچه از دستم برمی‌آمد كردم ولی نتیجه‌ای نبخشید.. دیگر امیدی بزندگیش نیست..

بابك وارد اتاق شد و بطرف بستر مادرش رفت. بانو بالای سر او زانو زده بود.

صورت استخوانی و مهتاب‌گون مادر حالت عجیبی پیدا کرده بود؛ پلكهایش با آرامشی ملكوتی رویهم افتاده بود و منخرینش فشرده و پریده رنگ بنظر میرسید... نفسش بكندی بالا می‌آمد.. بابك کنار بستر مادر زانو زد و با صدای هیجان‌آلودی گفت:

- مادر، منم... بابك...

لبخند نامحسوسی برای يك لحظه صورت رنگ‌پریده مادر را

روشن کرد ، پلکهایش بزحمت نیمه باز شد و لبهایش بآرامی تکان خورد و بابك كه بطرف او خم شده بود صدای ضعیف مادر را كه گوئی از اعماق زمین بگوش میرسید شنید كه گفت :

- پسر م... بابك ... برگشتی ...

و دستهای استخوانی خشك شده اش را بالا آورد تا پسرش را بسینه بفشارد ولی نتوانست و بازوانش بكنارش افتاد. بابك سربسینه مادر نهاد و بوسه ای از گونه استخوانی او گرفت... مادر نفس عمیقی كشید... و بعد مثل شمع لرزانی كه باد تندى به آن وزیده باشد خاموش گشت...

بابك باقیافه ای گرفته و اندوهگین از جا برخاست و بانو گریه را سرداد .

بابك به اتاق خود رفت و باتمام لباس روی تشكچه ای افتاد و آنقدر خسته بود كه همانجا خوابش برد .

وقتى بیدار شد ، نیمروز بود. بانو و یاران بابك منتظر بودند تا او برخیزد و آیین واپسین وداع با جسد مادر را انجام دهد .
این مراسم در نهایت سادگى برگزار شد و آنگاه بابك روبه بانو كرد و گفت :

- من باید به خش برگردم . هر لحظه ممكن است اتفاقى آنجا بیفتد .

- اما مردم قلعه و شهر میخواهند برای تسلیت گفتن پیش تو

- نه بانو، فرصتی برای اینگونه آیین ها نیست . از طرف من از همه تشکر کن .

- اما بابك، منم باتو می آیم . من که دیگر اینجا کاری ندارم . بابك لحظه ای متفکر ماند و بعد گفت :
- بسیار خوب، برویم . بودن تو در کنارم خود دلگرمی بزرگی برای من است . امشب را اینجا میمانیم و فردا صبح زود حرکت می کنیم .

* * *

بابك و بانو هنوز به دروازه برزند نرسیده بودند که متوجه شدند سه سوار سرخپوش تاخت کنان بطرف آنها می آیند . سرخپوشان وقتی نزدیک شدند از اسب پائین پریدند و یکی از آنها با کلمات بریده بریده ای گزارش داد :

- قربان... دیشب، دیشب دشمن بما... بما شیخون زد... البته ما، ما خیلی زود توانستیم خودمان را جمع و جور کنیم و بدفاع بپردازیم و لسی نمیدانم چطور شد... چطور شد که عربها سردار جوان ما را دستگیر کردند و بردند...
بابك با خشم داد زد :

- چی؟ دستگیر کردند؟ پسر مرا؟

و بانو بی اختیار فریاد زد :

- آخ پسر م !

مرد سرخپوش با وحشت تأیید کرد :

- بله قربان.... پسر شما را اسیر کردند ؟

- زنده اسیرش کردند ؟

دو سرخپوش دیگری کصدا گفتند :

- بله قربان، زنده... ما خودمان دیدیم... مثل اینکه آنها

اصلاً بهمین منظور آمده بودند چون وقتی ایشان را گرفتند بدون اینکه مدت زیادی باما بجنگند راهشانرا گرفتند و رفتند..

بابك بانا باوری گفت :

- مطمئنید که پسر م را زنده اسیر کردند ؟

سه مرد سرخپوش سرشانرا بعلامت تأیید تکان دادند و بانو

اعتراض کنان گفت :

- بابك، مگر از اینکه پسر ت زنده است ناراضی هستی ؟

بابك بدون اینکه بصورت همسرش نگاه کند گفت :

- بله، من به او سپرده بودم که اگر اسیر شد بهروسیله ای شده

خودش را بکشد..

و بعد مثل اینکه باخود حرف میزند زیر لب گفت :

- من درست حدس زده بودم!...

بانو که دچار احساسات مادری شده بود ناله کنان گفت :

- ولی تو نباید اینقدر بیرحم باشی بابك. او پسر ت است .

بابك خشمگین بطرف بانو برگشت و گفت :

- سعی کن بفهمی... افشین طبق يك نقشه مکارانه پسر مرا باسارت برده تا بوسیله او مرا به تسلیم وادارد.. افشین می دانست که اگر پسر مرا بکشد از چنگ انتقام من نخواهد رست ولی حالا او را بگروگان برده تا مرا از پادر آورد... فهمیدی؟

بانو سر بر زیر انداخت و در حالیکه میکوشید آرامش خود را بازیابد گفت :

- ولی ما بدنبال پسرمان میرویم و او را از دست این دزدان رذل نجات می دهیم .

بابك لحظه ای مکث کرد تا خشمش فرو نشیند و بعد سری تکان داد و گفت :

- کار عبثی است!..

و بعد از مدتی سکوت و تفکر، سرش را تکان داد و افزود :

- هر چه بود گذشت.. حرکت کنیم .

و آنگاه بطرف بانو برگشت و بالحن قاطعی گفت :

- دیگر اسم او را پیش من نیاور... پسر من هم مثل مادرم مرد !

بابك بعد از این سخن، سه سرخپوش را جلو خواند و گفت :

- به خش بر گردید و به معاویه بگوئید که افراد را به برزند

برگرداند. ما در برزند منتظران خواهیم بود .

پاسی از شب می گذشت. سپاهیان در چادرهائی که در خرمنگاه
 قریه برافراشته شده بود مشغول استراحت بودند. بابک بامعاویه
 و آذین و چند سردار دیگر دورهم نشسته بودند و مشغول بحث درباره
 نقشه های جنگی بودند. بانو در گوشه ای چمباتمه زده بود و غرق
 در سکوت و تفکر بود. او بشدت نگران حال پسرش بود و دلش مثل
 سیروس سرکه میجوشید ولی سعی میکرد نه اشکی بریزد و نه آهی بکشد.
 میدانست که بابک از این که پسرش خود را تسلیم دشمن کرده چقدر
 خشمگین است و نمیخواست با ظاهر ساختن غم و ناراحتی خود بر رنج
 بابک بیفزاید. گذشته از این، مگر بابک نگفته بود که دیگر نباید
 اسم پسرش را پیش او بر زبان بیاورد؟

بانو بخوبی معنی این حرف را می فهمید. بابک حتی احساس
 پدری خود را فدای هدف بزرگ و مقدسش می کرد. او نمیخواست
 بابت آوردن نام پسرش و بخاطر سرنوشت تباه او تزلزلی در اراده اش
 راه یابد. او نمیخواست تا آخرین حد ممکن مردانه در مقابل اعراب
 ایستادگی کند.

بانو این را میفهمید و به این آرمان بابک احترام می گذاشت
 و هم بخاطر آن بود که با همه رنجی که دلش را آتیاشته بود و با همه
 علاقه ای که بیاز یافتن یگانه فرزندش داشت، وقتی بابک ناگهان
 مذاکرات خود را با سرداران قطع کرد و بطرف او برگشت و گفت:
 «بانو، آیا تو ترجیح میدهی بخاطر نجات پسرمان در برابر افشین

نامرد تسلیم بشویم؟» سر برداشت و بدون هیچ تردیدی گفت :

- نه، هرگز !

بابک بلند شد و بکنار بانو آمد و بالحن گرم و محبت آمیزی

گفت :

- مطمئن بودم که جوابی جز این نخواهی داد... سعی کن افکار

پیشان اراده و روحیه ات را متزلزل نسازد... حالا بیا کنار من بنشین

و در صحبت های ماهرکت کن .

بحث و گفتگو ادامه یافت . صحبت سراین بود که آیا

سرخپوشان باید برای جنگ با افشین به اردبیل بروند و یا بقلعه بند

برگردند و منتظر باشند تا افشین حمله کند .

هنوز توافق کامل حاصل نشده بود که یکی از پاسداران چادر

وارد شد و گفت :

- مردی که همین الآن از اردبیل رسیده میخواید شما را

ببیند .

بابک گفت :

- او را به اینجا بیاورید .

لحظه ای بعد مرد نسبتاً سالخورده ای که موهائی جوگندمی

داشت وارد شد و در مقابل بابک و بانو تعظیم کرد . این مرد از

کسان بانو بود و بانو از دیدن او فوق العاده خوشحال شد و بلا اراده

پرسید :

— شما پسر مرا ندیدید ؟

بابک لب به دندان گزید و ساکت ماند و مرد گفت :

— نه ، من او را ندیدم اما خبر دارم حالش کاملاً خوب است
و بدستور افشین از او نه مثل یک اسیر بلکه چون یک مهمان عزیز
پذیرائی می کنند . .

بابک نخواست صحبت در این مورد ادامه پیدا کند و حرف مرد
را برید و گفت :

— خوب ، چه خبر تازه ای برای ماداری ؟

مرد تعظیم دیگری کرد و گفت :

— قربان ، خبر تازه اینست که دیروز ده هزار سوار عرب
بفرماندهی سرهنگی بنام جعفر بن دینار معروف به جعفر خیاط بکمک
افشین رسید . امروز صبح نیز غلام و مطبخ سالار معتصم بنام ایتاخ ترک
باسی میلیون درم وارد اردبیل شد .

مرد ، مکث کوتاهی کرد و آنگاه گفت :

— من با یکی از نزدیکان افشین طرح دوستی ریخته ام . او
امروز برایم تعریف کرد که معتصم نامه مفصلی نیز به افشین نوشته
و ضمن وعده و وعید فراوانی که در صورت پیروزی بر سرخپوشان
باوداده تلویحاً او را تهدید کرده است که اگر از عهده این مهم بر نیاید ،
عبدالله بن طاهر حکمران خراسان و یا اسحق بن ابراهیم بن مصعب
امیر بغداد را مأموریت آذربایجان خواهد داد تا باو کمک کنند . .

گویا این نامه معتصم افشین را سخت بتکاپو انداخته زیرا عبدالله بن طاهر و اسحق بن ابراهیم هر دو رقیب سرسخت افشین هستند و آنطور که از نامه خلیفه پیداست در غیاب او به توطئه پرداخته اند و میخواهند موقعیت او را نزد معتصم متزلزل کنند... حالا افشین برای حفظ و تحکیم موقعیت خودش تصمیم گرفته است از تمام امکانات وسیع خود علیه شما استفاده کند مخصوصاً که خلیفه در نامه خود تأکید کرده که باید هر چه زودتر کار بابک را یکسره کنی... وقتی من از اردبیل حرکت کردم عربها بشدت مشغول تدارك بودند و فکر میکنم بزودی افشین با تمام نیروی خود بسوی شما حرکت خواهد کرد.

بابک که بدقت بگزارش مرد اردبیلی گوش می داد، وقتی سخنان او به پایان رسید بطرف سرداراناش که در سکوت کامل چشم بدشان رهبر خود دوخته بودند برگشت و گفت:

- با این ترتیب من نه تنها پیشروی به سوی اردبیل بلکه توقف در

برزند را نیز صلاح نمی دانم... نظر شما چیست؟

معاویه بدون تردید گفت:

- ما هم نظر شما را تأیید می کنیم.

آذین هم همین حرف را تکرار کرد و آنگاه بابک در حالیکه

نفس عمیقی می کشید از جابر خواست و گفت:

- پس بروید استراحت کنید. صبح خیلی زود باید اردو را

حرکت دهیم.

و بعد بطرف مرد اردبیلی برگشت و بالحن دوستانه ای گفت :
- از اطلاعات جالبی که برایم آوردی بسیار متشکرم . بنشین
تا غذائی برایت بیاورند..

مرد سری فرود آورد و گفت :

- سپاسگزارم سردار، بین راه غذا خورده ام .

- خوب، پس برو استراحت کن تا صبح با ما به بند بیایی .

- نه قربان ؛ من باید پیش خانواده ام برگردم ؛ منتظرم هستند ..

- فکر نمیکنی عربها مزاحمت بشوند ؟

- نه من از بیراهه میروم و از دروازه شرقی وارد شهر میشوم .

باین ترتیب کسی نخواهد فهمید که من به برزند آمده و برگشته ام .

بابک باردیگر از مرد اردبیلی تشکر کرد و آنگاه بطرف

سرداراناش برگشت و خنده کنان گفت :

- من واقعاً بحال معتصم تأسف میخورم . کار وی بجائی

رسیده که حتی درزی و طبّاخ خویش را به جنگ من فرستاده ، چون

دیگر کسی با او نمانده است !

* * *

صبح روز بعد سرخپوشان قریه برزند را ترك گفته به قلعه بند

رفتند .

بابک بمحض رسیدن بقلعه پیکی را مأمور کرد تا پیغام او را

به ثوفیل پادشاه روم برساند .

بابک در این پیام ضمن اشاره به پیمانی که میان او و امپراتور روم امضا شده بود، نوشت :

« شاه عرب همه دلاورانش را در جنگ من از دست داده است و اکنون کارش بجائی رسیده که ناچار شده است خیاط خود جعفر بن دینار و طباح خود ابتاخ نام را به جنگ من فرستد . بر درگاه او دیگر کس نمانده است . اکنون تو نیز اگر خواهی بر او خروج توانی کرد.... »

-۱۳-

معتصم، در پیام مفصل خود ضمن تأکید درباره یکسره کردن کار بابک، راهنمایی‌هایی نیز به افشین کرده بود. از جمله باو یادآور شده بود که اولاً برای حمله بقلعه بد، نه از راه دره‌ها بلکه باید از بالای کوه‌ها حرکت کنند تا سرخپوشان بر آنها مسلط نباشند و ثانیاً شبها بفاصله چند فرسخ در اطراف اردوگاه خارپهن کنند تا دشمن نتواند شبیخون بزند. . . بهمین منظور هم بارش صفت شتر خار برای افشین فرستاده بود.

خلیفه در ضمن، خلعت، انعام، پاداش فراوان و جاه و مقام عالی برای افشین و سردارانش وعده داد بود.

افشین همانروز سرداران عرب را یکجا جمع آورد و بعد از آنکه مقداری از پولهای رسیده را میان آنها تقسیم کرد ، پیام خلیفه را برای آنها خواند و برای آنکه آنان را برای يك جنگ بزرگ و خونین آماده سازد ، بتحریرك احساسات مذهبی آنها پرداخت و پس از آنکه بابك و سرخپوشان را به كفر و زندیق و دشمنی دین و مذهب متهم ساخت ، گفت :

- جنگ با این كفار جهاد کبیره است و موجب رضای خدا و پیغمبر خواهد بود. این كفار میخوانند امیرالمومنین خلیفه را بکشند و كفرو آتش پرستی را دوباره بین مردم اشاعه دهند... بدانید که نبرد با این دشمنان دین و خدا بر هر مسلمانی فرض است... اگر فاتح شدید عنایات و الطاف خلیفه امیرالمومنین در انتظار شماست و اگر کشته شوید در حکم شهید خواهید بود و بهشت خدا با حوریان و نعم خود جایگاه ابدی شما خواهد بود. دعای خیر همه مسلمانان جهان بدرقه راه شماست...

اعراب به هیجان آمده بودند و شور و ولوله کنان داد میزدند :
-- برویم... معطل چه هستیم ؟

افشین از نتیجه ای که گرفته بود راضی بنظر میرسید. او در حالیکه لبخند پیروزی بر لبهایش میدرخشید ، دستورهای لازم را بسرداران عرب داد و به آنها تاکید کرد که هر چه زودتر افراد را برای حمله به قلعه بد آماده کنند .

در این موقع در قلعه بند مسائل تازه ای که برای بابک سخت ناراحت کننده بود مطرح میشد .

جوانان شهری که با شور و علاقه سرشاری به سرخپوشان پیوسته بودند کم کم احساس خستگی و دلسردی میکردند . آنها در مرحله ای بسرخپوشان پیوسته بودند که هر قدم آنها بایک پیروزی تازه توأم بود و احتمال داده می شد که بزودی فتوحات بزرگی نصیب بابک و یارانش شود . شور پیروزی جوانان شهری را به هیجان آورده و بصفوف سرخپوشان جلب کرده بود . البته در وطنپرستی آنها تردیدی نبود اما آن روح مبارزه طلبی و رزم جوئی مخصوص مردان کوهستانی ، که شکست ناپذیر و جاودانی است . بالطبع در آنها وجود نداشت . آنها به رختخواب گرم و نرم و بزندگی نسبتاً مرفه و آرام عادت کرده بودند و زندگی در میان کوه و صحرا و بحال آماده باش دائمی برایشان تحمل پذیر نبود و چون صرصر شکست نیز بر پرچم سرخپوشان وزیده بود کم کم نغمه نارضائی ساز می شد . اختلافاتی بین سرخپوشان بند و جوانان شهری پیدا شده بود و گاهی مشاجراتی پیش می آمد که بابک را خیلی خشمگین می ساخت .

در این میان نقش زنهای و خانوادهاى شهری نیز که بدنبال شوهران و فرزندان خود از خانه و زندگیشان دست کشیده و بقلعه بند آمده بودند بسیار حائز اهمیت بود . آنها روز اول باین خیال که

عقب نشینی سرخپوشها موقتی است و بفاصله چند روز دوباره شهر شهر در تصرف آنان خواهد آمد ، حاضر شده بودند همراه مردان خود و به قلعه بروند اما حالا که اقامت ایشان در بد بطول انجامیده بود و و خبرهایی هم که از شهر میرسید بهیچوجه امیدوار کننده نبود ، همه پایشان را در یک کفش کرده بودند و از شوهران ، پدران و برادران خود رهایی خواستند که آنها را بشهر ، سرخانه و زندگیشان برگردانند . این نقیضها و نارضائیها مستقیماً در روحیه مردان شهری منعکس می شد و بازتاب نومید کننده ای در آنها ایجاد میکرد .

بابک و بانو که متوجه این وضع بودند و ادامه آن را برای مبارزه بسیار زیان بخش می دانستند تمام کوشش خود را برای تقویت روحیه این جوانان و خانواده های آنها بکار میبردند .

بابک مرتب بین سرخپوشان می گشت ، برای آنها از تاریخ ، از گذشته با عظمت میهن خود و از فداکاریهای بزرگ مردان دلیلیر ایرانی حرف میزد و میکوشید امیدی تازه بدل آنها رسوخ دهد . . . و بانو ، از این خانه بآن خانه میرفت ، با دخترها و زنهای جوان حرف میزد و آنها را به صبر و بردباری دعوت می کرد و از آینده ای بهتر و روشنتر برای آنها صحبت می کرد . بانو به آنها می گفت :

... هدف ما این است که ایران عزیز را از وجود این اعراب وحشی خالی کنیم و به اینگونه فجایع و قتل و کشتارها خاتمه بدهیم . شما الان چه میدانید که در شهر چه می گذرد ؟ شما اینجا از هر تجاوزی

مصون هستید ، اما چه میدانید اگر در شهر مانده بودید بجرم اینکه پدر ، پسر باشوهرتان به سرخپوشان پیوسته مورد تجاوز وحشیانه اعراب قرار نمی گرفتید ؟ درست است که اینجا دور از خانه خود هستید و زیاد در راحت و آسایش نیستید ولی سلامت و زندگی شما محفوظ است و در کنار مردان خود هستید . . اقامت شما در اینجا خیلی طولانی نخواهد بود و ما بزودی مجددا اردبیل را فتح خواهیم کرد و شما را بسرخانه و زندگیتان برمیگردانیم . . صبر و حوصله داشته باشید . . بگذارید مردانتان باشهامت و دلگرمی بمبارزه خود ادامه دهند. آنها را تشویق کنید . . این وظیفه شماست . .

دختران و زنان جوان به آسانی حرفهای بانو را می پذیرفتند ولی زنانی که سنی از شان گذشته و تا اندازه ای خرفت شده بودند به آسانی تحت تأثیر قرار نمی گرفتند و بابدبینی به حرفهای بانو گوش میدادند و هم اینها بودند که زحمات بانو را بخشی می کردند و بایک کلمه اثر صحبت های چند ساعتی بانو را از بین می بردند .

* * *

در این گیرودار بود که به بابک خبر رسید افشین باتجهیزات کامل از شهر بطرف قلعه حرکت کرده است و در موقع حرکت پیش تمام سرداران عرب سوگند یاد کرده است که از این راه برنگردد مگر اینکه کار سرخپوشان را یکسره ساخته و بابک یا سراورا بدست آورده باشد .

بابك سرداران خود را احضار كرد تا درباره جنگ بزرگى كه درپيش بود با آنها مشورت كند .

در اين جلسه كه چندين ساعت طول كشيد ، آذين كه يكى از دليرترين سرداران بابك بود مأموريت يافت كه باده هزار سرخپوش به مقابله افشين بشتابد . آذين پيشنهاد كرد جوانان شهرى كه هواى خانه و زندگى برشان زده در اين نبرد پيشاپيش ديگران بجهنگند و با تمام قدرت خود براى شكست دشمن و پيشروى به طرف اردبيل و تصرف آنجا بگوشند . بابك نخست با اين پيشنهاد موافق نبود و مى گفت :

- اين مردهاى شهرى روحاً و جسماً آنقدر قوى نيستند كه بتوانند پيشتر اول چنين جنگى باشند .

و معتقد بود كه سرخپوشان بنى وهشتادسرى و برزندى كه فرزندان دلير كوههاى سبلان و مبارزين اصيل راه آزادى هستند ، از عهده اين نبرد سهمگين بهتر بر مى آيند . اما پس از مشاوره و بحث زياد سرانجام بابك راضى شد كه در اين جنگ مردان شهرى را پيشاپيش بفرستد .

آذين بعد از پايان جلسه ، بميان سرخپوشان شهرى رفت و بآنها اعلام داشت كه هر چه زودتر براى حركت آماده شوند .

جوانان شهر با شور و هيجان تحسین انگیزی به تدارك پرداختند و خود را آماده عزيمت بسوى ميدان نبرد ساختند . در اين موقع زنان

ودختران شهری نیز نغمه تازه ای ساز کردند. آنها می خواستند بدنبال مردان خود حرکت کنند و در این تصمیم خود سخت پافشاری میکردند و باتمام کوششی که بانو و بابک برای منصرف ساختن آنها بعمل آوردند ؛ صبح روز بعد که قشون سرخپوشان به حرکت درآمد، کاروان بزرگی نیز از زنان و دختران و فرزندان بدنبال آن در حرکت بود .

بابک در آخرین لحظه به آذین گفت :

- این زنهای و بچه ها دست و پا گیر شما خواهند بود. آنها را در حصار می که در دامنه کوه قرار دارد مسکن بده و خود پیش برو .
آذین شانه بالا انداخت و گفت :

- نگرانی نداشته باش ، بگذار آنها هم باما بیایند . تو فکر می کنی من از این بی سرو پایان عرب می ترسم !

آذین با قشون ده هزار نفری خود و کاروان زن و بچه ها از قلعه بد حرکت کرد و از میان کوهها و دره ها به استقبال دشمن شتافت .
آذین از سپهسالاران شایسته و مبارز بابک بود که از روی ایمان بصفوف سرخپوشان خرم دینی پیوسته بود و در تمام جنگهایی که در مدت این بیست سال بابک با اعراب کرده بود همه جا دوش بدوش او مردانه جنگیده بود .

آذین پیش از آنکه بدره وسیع و پهناوری که معمولا صحنه اغلب کارزارهای سالهای اخیر بود برسد کوه استواری را که در

جناح چپ میدان جنگ قرار داشت و دره خرم و پرآبی پشت آن بود
برای اطراق کاروان زن‌ها و بچه‌ها انتخاب کرد و همه آنها را در آنجا
مسکن داد و هزار نفر از مردان رانیز به محافظت آنها بر بالای کوه‌های
دور آن دره گماشت و آنگاه خود بر سر دره رفت .

هنوز از قشون عرب خبری نبود . آذین افراد خود را بچهار
گروه تقسیم کرد و دره را در محاصره گرفت و بانتظار افشین و قشونش
نشست .

افشین با سیم‌وزر بی‌حسابی که در اختیار داشت گذشته از اینکه
موفق شده بود يك قشون ده هزار نفری از داوطلبان مزدور جمع‌آوری
کنده و جدان افراد زیادی از مردم روستاها و شهرها را نیز با پول
خریده و آنها را بجاسوسی علیه بابك واداشته بود . این افراد
با سرو وضع عادی و قیافه ساده خود در همه جا پراکنده بودند و بدون
اینکه سوء ظن سرخپوشان را برانگیزند اطلاعات کاملی از اقدامات
آنها بدست می‌آوردند و در اختیار افشین میگذاشتند .

بوسیله همین جاسوسان بود که افشین خبریافت آذین چند هزار
زن و فرزند سرخپوشان را در دره‌ای پشت کوه جا داده و خود
برای جنگ آمده است .

افشین یکی از سرهنگان خود بنام ظفر بن عبدالله را با دو هزار
سپاهی مأمور کرد که از راهی دیگر بكمك راهنمایان محلی خود را

به آن کوه برسانند و زن و بچه های سرخپوشان را اسیر کنند .

ظفر بن عبدالله ده نفر راهنما باخود برداشت و از اردوی
افشین جدا شد و با سوارانش به پیراه زد .

قشون ظفر بن عبدالله سه روز راه پیمائی کردند . روزها اسب
میتاختند و شبها را در بالای کوهها بیتوته میکردند .

ظهر روز چهارم بود که راهنمایان خبر دادند که یکفرسخ بیشتر
با دره ای که خانواده های سرخپوشان چادر زده اند فاصله ندارند .
ظفر بقشون خود استراحت داد و گفت :

- خوب خستگی در کنید . فردا بعد از نماز صبح حمله خواهیم
کرد .

...

نسیم سردی میوزید . . . بانگ خروسها از هر طرف بگوش
میرسید .

بوی گل و سبزه فضای دره را معطر ساخته بود . چند زن صبح خیز
از چادرهایشان بیرون آمده بودند و کنار رودخانه دست و صورت
خود را می شستند . از چند چادر صدای گریه بچه های نوزاد و صدای
خواب آلود مادرانشان که با ملامطت به آرام کردن آنها می کوشیدند
بگوش میرسید . از آنسوی رودخانه ، صدای بلبل ها و هدهدها که
در چمنزار و در قلمستانی که پائین دره بود هم آواز میشدند شنیده
می شد .

سپیده در افق دمیده بود و کم کم روشنائی بر تاریکی
غلبه می کرد. ماه بارنگ پریدگی دل از صحنه آبی گون آسمان
نمی کند و ستاره سحری آخرین کوشش را برای حفظ جلوه و زیبائی
خود بکار میبرد. . . و خورشید با پاشیدن گرد طلا بر قله کوه ، بر این
تلاش بیهوده لبخند میزد .

نگهبانان در بالای کوهها ، داخل چادرهایشان ، بخواب نوشین
صبحگاه فرو رفته بودند و فقط چند نفری مشغول گشت و کشیک
بودند .

ناگهان غریو وحشتناکی در کوهها منعکس شد و دره را
بلرزه در آورد. زنهای و بچه ها دهشتزده از خواب پریدند و سر آسمه
از چادرها بیرون ریختند .

مردان نگهبان که بصدای هلهله دشمن بیدار شده بودند
شمشیرها را از بالای سرشان برداشتند و بیرون دویدند ، اما قبل از آنکه
آنها بتوانند بخود بجنبند ، سواران عرب «الله اکبر» گویان بمیان
دره سرازیر شدند .

عربها با مشعلهایی که در دست داشتند چادرها را آتش میزدند
و از روی بچه ها اسب می تاختند و هر که را سر راه خود می یافتند ، از
زن و مرد و کوچک و بزرگ از دم تیغ می گذرانند .

زنهای و بچه ها وحشتزده از جلوی اسبها به اینسو و آنسو
میدویدند و جیغ و فریادشان به آسمانها بلند بود و اعراب وحشی

عربده کشان و قهقهه زنان آنها را مجروح می کردند و بیه قتل
میرساندند .

ظفر بن عبدالله که خود با گروهی مشغول زد و خورد با سرخپوشان
نگهبان دره بود، وقتی متوجه شد که افرادش بهیچ کسی رحم نمیکنند
و زنها و بچه ها را وحشیانه میکشند، لگام اسب را کشید و از میان
سرخپوشان راهی گشوده خود را بمیان اردوگاه رساند و فریاد
زد :

.. دست نگهدارید!... دست نگهدارید ! زنها و بچه ها را
نکشید !

صدای او در کوهها منعکس شد و برگشت و از هیجان و جنون
آدمکشی اعراب کاست ولی آنها را کاملاً از کار آدمکشی باز نداشت.
ظفر برای اینکه دستورش را اطاعت کنند ، افزود :

.. مگر دیوانه شده اید؟ اینها برای ما پول هستند ؛ زر و سیم !
میفهمید ؟ زر و سیم!... آنها را برده میکنیم و به بغداد می بریم و
میفروشیم... فقط مردهای سرخپوش را بکشید !

اعراب شادیکنان دست از سرزنها و بچه ها برداشتند و بطرف
مردان سرخپوش که با گروهی از آنها مشغول نبرد بودند رفتند .
جنگ تن به تن عجیبی شد . عده زیادی از سرخپوشان فرصت نکرده
بودند به اسب خود سوار بشوند و پیاده میجنگیدند و با اینحال شهامت
و شجاعت بینظیری از خود نشان میدادند و دلیرانه شمشیر می زدند .

با اینهمه برد با اعراب بود و سرخپوشان بعد از چند ساعت مبارزه و مدافعه عده‌ای کشته، دسته‌ای مجروح و عده‌ای هم متواری شدند. ظفر بن عبدالله دستور داد زن‌ها و بچه‌ها و عده معدودی از مردها را که زنده اسیر کرده بودند با طناب و زنجیر بهم ببندند و آنها را پیشاپیش قشون خود از دره بیرون برد و از همان راهی که آمده بود بطرف اردوگاه افشین حرکت کرد.

سرخپوشانی که از دره فرار کرده بودند بسرعت خود را به آذین رساندند و باو خبر دادند که زن‌ها و بچه‌ها به اسارت اعراب افتاده‌اند.

افشین برای اینکه آذین نتواند از سر دره تکان بخورد و در نتیجه ظفر بن عبدالله براحتی مأموریتش را بانجام رساند، در يك فرسخی آنسوی دره اردو زده بود و نه قدمی جلومی گذاشت و نه قدمی عقب. خبر باسارت رفتن زن‌ها و بچه‌ها و لوله عجیبی در قشون آذین انداخت و جوانهای شهری بنای اعتراض گذاشتند و بی تاییها کردند. آذین که متوجه روحیه خراب افرادش شد و از طرف دیگر چون این عمل ناجوانمردانه اعراب غیرت و خشمش را برانگیخته بود یارای توقف نیاورد و یکباره تمام قشونش را از سر دره برگرفت و بسر آن کوه‌ها رفت.

وقتی آذین و سرخپوشان بر بالای کوه رسیدند؛ ظفر بن عبدالله

زنهار و کودکان را باخود برده و فرسخی از آن دره دور شده بود .
آذین با همه افراد خود تاخت کنان بدنبال ظفر رفت و در میان
دره ای باورسید . جنگ سختی در گرفت . سرخپوشان که بشدت
عصبانی بودند دلیرانه میجنگیدند و در همان یورش اول موفق شدند
عده ای از اسیران را از چنگ اعراب برهانند .

اگر جنگ بهمین منوال پیش میرفت پیروزی با سرخپوشان
بود و احدی از قشون ظفر بن عبدالله زنده از زیر شمشیر سپاهیان آذین
بیرون نمی آمد ؛ ولی ناگهان آذین و سرخپوشان خود را در محاصره
اعراب یافتند . پنجهزار سوار عرب از پشت سر آنها را در میان گرفته
بودند . این قشون را افشین ، وقتی خبر شده بود که آذین با تمام نیروی
خود بدنبال ظفر بن عبدالله شتافته ، فرماندهی ابوالمظفر بن کثیر
فرستاده بود تا آذین را مشغول کند که ظفر بن عبدالله بتواند اسیرها
را باخود به اردوگاه افشین برساند .

سرخپوشان که هوش و حواسشان متوجه زنهار و فرزندان و
خواهران و مادران اسیر خود بود ، توجهی بقشونی که از پشت سر
رسیده بود نداشتند و میکوشیدند افراد ظفر بن عبدالله را از پادر آورند
و اسیران را از دست آنها برهانند . بهمین دلیل ضربه هائی که از پشت سر
میرسید خیلی شدید و خطرناک بود و قشون ابوالمظفر با هر حمله
عده زیادی از سرخپوشان را بخاک و خون میکشید .

آذین چون وضع را چنین دید به افراد خود فرمان عقب گرد

داد و به آنها تأکید کرد :

-- از تعقیب اسیران دست بردارید... همه بسوی قشون ابوالمظفر!..

ظفر بن عبدالله که در جستجوی چنین فرصتی بود ، فوری بقیه اسیران را برداشت و میدان کارزار را ترك كرد و سرخپوشان را باقشون ابوالمظفر بجنگ گذاشت .

عده ای از جوانان شهری بدون توجه بفرمان آذین بتعقیب ظفر و قشونش پرداختند اما کاری از پیش نبردند و کشته و مجروح وسط راه افتادند...

ظفر بن عبدالله از راهنمایان محلی خواست که آنها را از راه نزدیکتری به اردوی افشین که هم اکنون پشت دره بزرگ قرار داشت برسانند. راهنمایان آنها را از میان گردنه باریک و خطرناکی بدره تنگی رساندند که بیکی از دهنه های دره بزرگ منتهی میشد .

ظفر بن عبدالله از این راه توانست قبل از غروب آفتاب خود را به افشین برساند .

ظفر بن عبدالله همان شبانه سپاه دیگری برگرفت و به کمک ابوالمظفر بن کثیر شتافت .

قشون آذین و ابوالمظفر تا غروب آفتاب جنگیده بودند و از طرفین عده زیادی کشته و مجروح شده بودند. . . و شب هر کدام کوهی گرفته و به استراحت پرداخته بودند .

جنگی که صبح روز بعد در گرفت برای آذین بسیار گران تمام شد.

اعراب که قوای تازه نفسی بکمکشان رسیده بود هلهله کنان
حمله میکردند ولی سرخپوشان که در اثر به اسارت رفتن زن و
فرزندانشان دلگیر و ناراحت و نگران بودند باروحیه بسیار ضعیفی
میجنگیدند و بالطبع کار مهمی ازپیش نمیردند و دسته دسته کشته و
مجروح از اسب بزیر می غلتیدند . فریادهای تشویق کننده آذین نیز
اثری نمی بخشید .

آذین که وضع را چنین دید تمام سعی خود را بکار برد که
راهی به سوی قلعه بند باز کند و باقیمانده افرادش را از این محاصره
برهاند و خود را به بابك برساند . ولی فقط وقتی به این فراتوفیق
یافت که دیگر عده قابل توجهی با او نمانده بود .

- ۱۴ -

پیروزی ابوالمظفر بن کثیر و ظفر بن عبدالله به افشین جرئت و جسارت بیشتری بخشید و او تصمیم گرفت قشون خود را تا دژ بابک پیش براند .

پیشروی از بالای کوهها و تپهها به افراد قشون او صدمات زیادی زده بود. تعداد زیادی از اسبها و مالها در اثر شکستن پاهایشان در میان سنگلاخها و سقوط از بالای تخته سنگها مرده یا مجروح شده بود و افراد نیز بسختی خسته شده بودند. بهمین دلیل افشین روش خود را عوض کرد و این بار قشون خود را از میان درهها که راه هموارتر و بهتری داشت پیش برد منتها برای اینکه از طرف سرخپوشان

خافگیر نشود پیشقراولانی در بالای کوهها گماشت که پیشاپیش
قشون حرکت میکردند و کاملاً مواظب دره‌ها و کوهها بودند .
قشون افشین خیلی با احتیاط پیش میرفت و هر روز مسافت
کمی را می‌پیمود . باین ترتیب ده روز طول کشید تا به يك فرسنگی
حصار بابك رسیدند . درین راه فقط یکبار بایکدسته از سرخپوشان
روبروشدند و جنگ کوتاهی در گرفت ولی سرخپوشان مقاومت
زیادی نشان ندادند و راه را بر آنها باز گذاشتند .

قشون افشین تازه دریگفرسنگی قلعه بد فرود آمده بود که
پیشقراولان اطلاع دادند کاروانی مرکب از چند شتر و قاطر با بار
و چهار نفر سرخپوش که علم ستیدی در دست دارند از طرف قلعه
پیش می‌آیند .

افشین باشادمانی گفت :

— اینها لابد حامل پیامی از طرف بابك هستند . شاید بابك از
نیروی عظیم ما دچار وحشت شده و بفرستادن هدایائی از ما زنهار
خواسته است .

ساعتی بعد فرستادگان بابك به اردوی افشین رسیدند . آنها
باخود خروارها ماست ، روغن ، تره ، خیار ، بره شیرمست و
بادرنك آورده بودند .

یکی از سرخپوشان در مقابل افشین سر فرود آورد و گفت :
— سردار ما بابك گفتند « شما مهمان مائید و ده روز است که

بدین راه درشت ناخوش می آئید و می دانم که خوردنی نیافته اید،
برماست که از شما پذیرائی کنیم و ما را در حصار جزاینقدر چیز دیگر
نبود.»

افشین خندید و گفت :

— ما هممانی پذیرفتیم ولی آنچه آورده اید بحصار باز گردانید
که مامی آئیم و در آنجا میخوریم .

و بعد روبه سرداران عرب کرد و عربی گفت :

— من میدانم بابك به چه منظور این هدایا را برای ما فرستاده ،
او میخواهد از تعداد قشون ما آگاه شود و این مأموران را فرستاده
تا سپاه ما را شماره کنند و باو خبر دهند .

آنگاه یکی از افراد خود دستور داد که فرستادگان بابك را
گرد سپاه وی بگرداند .

بیشتر قشون افشین در تنگه ها و دره ها فرود آمده بودند و دیده
نمی شدند، وقتی فرستادگان بابك را دوباره پیش افشین آوردند ،
گفت :

— شما شماره این سپاه را نمی دانید اما من میدانم . به بابك
بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگی است جز کهنران و چاکران ...
و با امیر المومنین سیصد هزار مرد مسلمان است که همه با اویند و تا
يك تن زنده باشد از تو بر نخواهند گشت . اکنون تو بهتر دانی . تدبیر
کار خویش نیکو کن اگر بخواهی باز نهار بیرون آئی من از امیر المومنین

برایت ز نهار میگیرم و اگر بخوامی آنجا بمانی بمان تا جان تو و آنهایی
که بتوانند سر این کار بروند...

آنگاه دستور داد هدایای بابک را نستانند و آنها را باز پس
فرستند.

فرستادگان بابک بطرف دژ باز گشتند و افشین سرداران خود
فرمان داد که همان لحظه اردو را حرکت دهند.

در نیم فرسخی دژ، افشین به محمد بن بعث که از تبریز همراه
او آمده بود گفت:

— مادر اینجا روزگاری ماندنی هستیم. تو بر سر کوهها برو
و در آنجا برای ماجای استواری پیدا کن تا در آنجا گرد آئیم و دور
سپاه را خندق بکنیم که روزها بر در قلعه بابک برویم و بجنگیم و شبها
در آنجا مأمن بگیریم.

محمد بن بعث با گروهی از اعراب از کوهها بالا رفت و گوشه
امنی آنجا جست و افراد را بکار واداشت تا دور آنجا خندقی عمیق
کنند و دیوارهای خندق را محکم کردند.

افشین لشکر خود را میان خندقها فرود آورد.

* * *

افشین هر روز صبح سپاه خود را از میان خندق بیرون میآورد
و در بالای کوهها و تپههایی که دور از حصار بود قرار داشت صف آرایی
می کرد ولی سرخپوشان کاری بکار آنها نداشتند و همه روزه از قلعه

صدای دف و نای و ساز و آواز بگوش میرسید. سرخپوشان باین ترتیب نشان میدادند که باکی از دشمن ندارند.

چون شب می شد، افراد افشین بجایگاه خود در میان خندق ها باز می گشتند و دور خندق ها را خار آهنین میریختند تا سرخپوشان نتوانند شیخون بزنند.

بابک می دانست که افشین با همه سپاه کثیری که به همراه دارد از سرخپوشان می ترسد و باین زودیها جرئت نمیکند به قلعه حمله کند. بهمین دلیل کاری بکار او نداشت و میخواست اعراب را بستوه آورد. فقط گاهی شبها دسته ای از سرخپوشان را برای شیخون باردوی افشین میفرستاد.

یکروز بابک صبح خیلی زود، قبل از این که قشون افشین بیرون بیایند، سه هزار نفر از سرخپوشان را از قلعه بیرون فرستاد که در گردنه ای کمین کردند. جاسوسان افشین این خبر را باو دادند و او خالد بخارا خداه را که از سرداران بنام عرب بود، بر بالای گردنه نهاد تا کمین داران نتوانند از پشت بر آنها حمله کنند.

این وضع چندین روز دوام یافت. همه روزه سواران عرب از جایگاه خود می آمدند و در يك فرسنگی قلعه می ایستادند. خالد هم بر سر آن کتل بود و چون شب می شد باردوگاه باز می گشتند بدون این که کاری از پیش برده باشند.

آنروز وقتی افشین آهنگ بازگشت کرد، جعفر بن دینار

با سه هزار سوار از دیگران عقب افتاد. بابک که از برج قلعه مواظب بود بی درنگ با پنجهزار مرد جنگی از حصار بیرون آمد و بر قشون جعفر زد. جنگ سختی در گرفت که تا صبح روز بعد ادامه داشت. در این جنگ عده زیادی از اعراب کشته شدند و چون صبح شد و افشین با قشونش سر رسید بابک فرمان بازگشت داد و سرخپوشان بقلعه باز گشتند و در حصار را بستند.

جعفر بدنبال آنها تا دروازه قلعه رفت و به دیوارهای دژ حمله کرد ولی سرخپوشان باریختن سنگ و تیرهای جانسوز خود حملات او را عقب زدند. افشین پنجهزار نفر دیگر بکمک او فرستاد. در این اثنا کمین داران نیز به خالد بخارا خداه حمله کردند. جعفر تا شب جنگید و افشین که ناظر تلاش مذبحخانه جعفر بود، چون غروب شد باو پیغام داد که در تاریکی جنگ شاید و بهتر است باز گردی... جعفر بازگشت... امیر بخارا نیز بابتیه افرادش بقشون افشین پیوست و بجایگاه خویش برگشتند.

بابک نیز شبانه به سرخپوشانی که در گردنه کمین کرده بودند پیغام داد که بحصار باز گردند.

در این جنگ از سه هزار سوار جعفر فقط عده معدودی زنده و سالم مانده بودند. از افراد امیر بخارا نیز عده زیادی کشته و مجروح شده بودند.

افشین روز بعد، از اردوگاه بیرون نیامد و روزهای بعد نیز

بهمین منوال سپری شد .

افراد سپاه از این تردید افشین کم کم خسته می شدند و از اینکه يك ماه بود در میان کوهها بدون اینکه کار مثبتی انجام دهند بسر میبردند و کارشان فقط این بود که صبح سوار اسب بشوند و تا شب در یکجا بایستند و قلعه بابک را تماشا کنند و شب بچادرها برگردند و بخوابند حوصله شان سر میرفت .

حمله سرخپوشان با افراد جعفر و به پاسداران گردنه، اعراب را که بهوای قتل و غارت و بدست آوردن غنائم و گرفتن خلعت از خایفه باینجا آمده بودند بهیجان آورده بود و خوشحال بودند که جنگ شروع شده است اما شکست جعفر و بعد هم سکون و سکوتی که افشین پیش گرفت و سه روز تمام از اردوگاه بیرون نرفت آنها را دلسرد و ناراضی ساخت و از هر طرف زمزمه ناخشنودی بلند شد. عدم رضایت و سروصدای داوطلبان از همه بیشتر بود. گفتیم که افشین يك قشون ده هزار نفری از مزدوران تشکیل داده بود. این عده چون از یکطرف دستمزدشان مرتب نمیرسید و از طرف دیگر اقامت طولانی در میان کوه و بیابان با مزاجشان سازگار نبود، شروع بداد و پیداد و اظهار نارضائی کردند و بالاخره هم همین عده بودند که پیش افشین رفتند که یا کار را یکسره کن و یا ما را رها کن برویم بدنبال زندگی خود... آنها از کمبود علوفه شکایت و از سرنوشت اسبهای خود ابراز نگرانی می کردند .

افشین که سخت عصبانی بود بر سر آنها داد کشید :

- هر که از شما صبر نمیتواند بکند برگردد . سپاه خلیفه بامن بسیار است و من بوجود شما احتیاج ندارم . من تا برف نباریده از اینجا نخواهم رفت و سپاه خلیفه در سرما و گرما بامن هستند .
همانروز افشین افرادی به اطراف فرستاد تا علوفه برای چهارپایان بیاورند .

مزدوران وقتی از پیش افشین باز گشتند میان افراد قشون چنین پراکندند که افشین با بابك همدست است و خیال ندارد با او جنگ بکند و ما را بیهوده در میان کوه و بیابان نگهداشته است
این حرف دهن به دهن گشت و چون همه افراد از طولانی شدن مدت اقامتشان در آنجا کسل و ناراضی بودند و برای هر عقیده مخالفی آمادگی داشتند، این حرف را باور کردند و هر کدام بنوعی بابر از ناراحتی و خشم پرداختند و همه‌ای بین افراد ایجاد شد که خواه و ناخواه بگوش افشین رسید و او را سخت بیمناک ساخت .

افشین بخیال خود این سه روز را در اردوگاه مانده بود تا سرخپوشان را خام کند و وادارد که از قلعه بیرون بریزند و آنگاه جنگ را با احتمال پیروزی بیشتر آغاز کند ولی این نقشه او نه تنها نگرفت بلکه میان افراد خود او نیز ایجاد بلوا و نارضائی کرد .

افشین وقتی شنید که چنین زمزمه‌ای بین افراد قشون پیچیده که او را بهمدستی بابابك متهم می‌سازند تصمیم گرفت بهرقیمتی شده

جنگ را آغاز کند و بابابك و سرخپوشان پنجه درافکند. بهمین منظور همه سرداران خود را احضار کرد تا بمشاوره پردازند و نقشه جنگ را طرح کنند.

سرداران عرب در چادر افشین اجتماع کردند. در قیافه های آنها علایم خشم و نارضائی خوانده می شد. سخنی که از طرف سپاهیان مزدور شایع شده بود در آنها نیز سخت مؤثر افتاده بود و آنها بی میل نبودند که افشین را متهم به مدستی بابابك بکنند بخصوص که شایعاتی در افواه بود که افشین اصولا مسلمان نیست و فقط برای کسب مقام و شهرت بدستگاه خلافت نزدیک شده و خود را مسلمان قلمداد کرده است.

وقتی سرداران همه حاضر شدند، افشین شروع به صحبت کرد و گفت:

- ما موریتی که حضرت امیرالمومنین خلیفه بعهدہ ما گذاشته وظیفه بس عظیمی است که با سرنوشت تمام ممالك اسلامی سروکار دارد و اگر ما توفیق حاصل کنیم اسلام را از خطر بزرگی نجات داده ایم. این مرد زندیق و بی دین بیست سال است که در مقابل قدرت خلافت سربطغیان برداشته و سرداران و سپاهیان زیادی را بشهادت رسانده است.

ما اکنون در حدود دو سال است که به پیکار با خرم دینان مشغولیم. در این مدت موفقیت های درخشانی بدست آورده ایم. پیش از آنکه

ما باین ناحیه بیائیم سرخپوشان تمام خطه آذربایجان را زیر سلطه داشتند و روز بروز در حال پیشروی بودند. ما موفق شدیم آنها را عقب بنشانیم و اکنون بابک و اعوان و انصارش در حصار خود زندانی شده اند.

میدانم که طولانی شدن جنگ افراد را خسته کرده است ولی ما بابک یاغی معمولی یابک دشمن کوچک رو برو نیستیم. ما با بابک می جنگیم و ناچاریم اعتراف کنیم که او دلاور قوی پنجه ورزم آور خارق العاده ایست که اولاً مثل عقابی بر این کوهها و دره ها تسلط دارد و ثانیاً یاران جنگ آور و از جان گذشته ای دارد که سردار خود را بحد پرستش دوست دارند و جز مرگ هیچ چیزی آنها را وادار به تسلیم نمیکند. بنابراین لازم است که جانب احتیاط را رعایت کنیم و با صبر و حوصله مقدمات پیروزی قطعی خود را فراهم سازیم.

یکی از سرداران عرب بالحن نیشدار و زنده ای گفت :

— ولی شما سردار، ما را از بابک می ترسانید !

بدنبال این حرف سکوت سنگینی در چادر افتاد. افشین نگاه خیره اش را بروی مردی که این حرف را زده بود دوخت و پس از لحظه ای سکوت بالحن خشم آگینی گفت :

— من شما را نمی ترسانم ولی این واقعیت را هم نباید فراموش کرد که نه تنها شما بلکه تمام دستگاه خلافت از قدرت بابک می ترسد. اگر جز این بود که اینهمه سپاه و خواسته و سیم و زر در اختیار ما

همهمه ای بین سرداران افتاد . هر کس چیزی می گفت و مخالفان افشین میخواستند این سخن افشین را پیراهن عثمان کرده از آن علیه او استفاده کنند .

افشین برای اینکه به این حرفها خاتمه بدهد صدای خود را بلند کرد و داد زد :

- اما ما اینجا جمع نشده ایم که وقتمان را با بحث های بیهوده تلف کنیم . من تصمیم گرفته ام فردا به حمله بزرگی بطرف قلعه دست بزنم و شما را اینجا خواستم که وظایف هر کدام را معین کنم .
سرداران عرب بعد از شنیدن این حرف ساکت شدند و آنگاه افشین شروع به تشریح نقشه حمله کرد .

- فردا صبح علی الظلوع ماهمه قوای خود را بسوی قلعه خواهیم برد . این حمله باید تکلیف جنگ دوسانه مارا روشن کند . من بر سر جرای همه روزه خواهم ایستاد . بخارا خداه نیز با سپاهش بر سر کتل خواهد ماند تا راه کمین را ببندد . اما تو جعفر ، بر در حصار حمله خواهی کرد . از پیاده و سواره و تیراندازان هر که را می خواهی برگزین . . .

- بامن سواره و پیاده بسیار است . همین ها برایم کافی است . .
افشین سپس نماینده مزدوران را پیش خواند و گفت :
- شما هم هر گوشه از حصار را که می خواهید پیش بگیرید .

ابودلف سردار شما خواهد بود .

مذاکرات تاپاسی از شب گذشته ادامه یافت .

• • •

سپیده تازه دمیده بود که حمله اعراب بطرف قلعه بد آغاز شد .

جعفر خیاط با سپاه فراوانی بدر قلعه هجوم برد ولی سرخپوشان که آمادگی قبلی داشتند شجاعانه بمقاومت پرداختند . تیراندازان ماهر قلعه بروی باروهای حصار جای گرفته بودند و باتیرهای جانسوز خود سپاه جعفر را بتنگ می آوردند .

گروهی از سرخپوشان به سپهسالاری آذین از حصار بیرون آمدند و بالشگر جعفر در گیر شدند و آنهایی که داخل قلعه بودند با سنگهایی که از فلاخن رها می کردند ضربات سنگینی به سپاهیان عرب می زدند .

جنگ با حدت عجیبی پیش میرفت و طرفین که خشمگین و عاصی بودند بشدت مبارزه میکردند .

افشین که از دور مواظب میدان کارزار بود، برای اینکه عربها را تشویق کند، بدره های زر و سیم نزد جعفر فرستاد و باو سفارش کرد که «از یاران تو هر که کار نیک کند کیسه ای درم یا دینار باوده .» همچنین برای ابودلف کیسه هایی از زر و سیم فرستاد و همین سفارش را باو نیز کرد . آنگاه شرابداران خود را پیش خواند و به آنها دستور

داد تا با ماشکهای پراز شراب و جلاب و شربت بحر بگساره روند و لشکریان را شربت و شراب دهند .

اعراب بدوی که با خوردن می و مست شدن ، وحشی تر و بی باکتر شده بودند دیوانه وار می جنگیدند و عسبرده کشان از این سوبه آنسو اسب می تاختند ؛ اما کوشش آنها برای نزدیک شدن بقلعه بجائی نمرسید . سرخپوشان دلیرانه از قلعه دفاع می کردند و با خونسردی و قدرت عجیبی سیل خروشان لشکریان عرب را که از لحاظ تعداد چندین برابر آنها بودند عقب می نشانند .

جنگ تا پاسی از شب گذشته ادامه یافت بدون اینکه توفیقی نصیب اعراب شود .

افشین که بدقت ناظر جریان بود چون هوا تاریک شد بجعفر پیغام داد که جنگ را بس کنند و به اردوگاه برگردند .

آزمایشی که افشین کرد نتیجه کاملاً منفی داده بود . سپاهیان عرب نه تنها کاری از پیش نبرده بودند بلکه تعداد زیادی نیز کشته داده بودند . عده مجروحین قابل شمارش نبود .

وقتی به اردوگاه رسیدند افشین بدون اینکه گرد راه از سر و روی خود بسترده ، سردارانش را بچادر خود خواند تا نتیجه یکروز جنگ را بررسی کنند .

سرداران عرب خسته و عصبانی بودند . آنها صبح که بقلعه حمله می کردند اطمینان داشتند قبل از غروب آفتاب آنجا را تسخیر

خواهند کرد اما حالا که دست از پا درازتر برگشته بودند، نتیجه را کاملاً برخلاف انتظار خود می یافتند چون نه تنها کوچکترین رخنه ای در حصار قلعه نکرده بودند بلکه بیش از دوهزار نفر کشته و مجروح هم با خود برگردانده بودند.

افشین وقتی رسیدگی بوضع سپاه و بررسی تعداد کشته ها و زخمیها به پایان رسید بالحن گرفته و خسته ای گفت:

- بنابراین، حالا همه بهمان نتیجه می رسیم که من قبلاً رسیده بودم. ما در مقابل دشمن ضعیفی قرار نداریم و بابک را نباید کوچک بشماریم.

این جنگ بمانشان داد که باید باتدبیر بیشتر به جنگ بابک برویم چون در غیر اینصورت پیروزی بر سرخپوشان اگر محال هم نباشد بسیار گران تمام خواهد شد.

آنگاه روبه سر کرده مزدوران کرد و گفت:

- تلفات سپاه شما بیشتر از همه بود و این جوابی بود به آن یاوه گویانی که نمی توانستند واقعیت را بفهمند و باشایعات احمقانه اذهان سپاهیان را مغشوش می کردند. من اگر برای جنگ با بابک عجله بخرج نمیدهم و می خواهم باتدبیر بیشتر و سنجش همه جوانب امر به این مهم پردازم نه بخاطر اینست که بابابک دست یکی دارم بلکه ای اینست که او نیروی واقعی او را می شناسم و می دانم که افراد باچه ایمانی برایش جانفشانی میکنند و شماها اینرا نمی فهمید...

همان شب افشین و سردارانش موافقت کردند که از ادامه جنگ باین وضع خودداری کنند و چند روزی به افراد خود استراحت بدهند تا ضمن آن تدابیر بهتری برای مقابله با سرخپوشان بیندیشند .

افشین یک هفته از هراقدام جنگی خودداری کرد و دستور داد از اطراف علوفه و خوار و بار فراوانی به اردوگاه رسانند . در این مدت مرتب با سردارانش به شور و مشورت می نشست .

روز هشتم بود که جاسوسان خبر آوردند آذین با هفت هزار مرد از قلعه بیرون آمده و در پشت کوهی که کنار دژ قرار دارد کمین گرفته است .

افشین فوری جاسوسان دیگری روانه کرد تا تحقیق کنند که این خبر درست است و در ضمن خبر بگیرند که بابک با چند مرد مانده است .

جاسوسان عصر همان روز برگشتند و ضمن تأیید خبر قبلی اطلاع دادند که با بابک چهار هزار مرد بیشتر مانده است .

افشین سرداران خود را جمع کرد و به آنها گفت :

— ما اگر آذین را محاصره کنیم کار بابک ساخته است .

و پس از مدتی شور و گفتگو قرار بر این گذاشتند که شبانه قشون آذین را محاصره و رابطه او را با قلعه قطع کنند .

افشین یکی از سردارانش را مأمور کرد که با دوهزار سوار

تیرانداز در تاریکی حرکت کنند و در يك فرسنگی آنسوی کمینگاه آذین بکمین بنشینند .

در اینموقع وقت نماز خفتن شد و سپاهیان عرب بنماز ایستادند . پس از پایان نماز ، افشین آن سردار را پیش خواند و دستور داد بهريك از افراد سپاه او يك علم سیاه بدهند و باو گفت :

- تو با سپاهت بی سرو صدا به محلی که گفتم میروید و همانجا میمانید . وقتی صدای طبل شنیدید علم ها را برافراشته بحر بگشاه می تازید . حالا حرکت کنید .

نزد يك نیمه شب ، افشین بشیر ترکی را خواست و باو گفت :
- تو با هزار مرد فرغانی که با ما هستند همین الآن حرکت کنید و در يك فرسنگی اینسوی کمینگاه آذین مستقر شوید تا من صبحگاه بیایم و جنگ را آغاز کنیم .

فرغانیان نیز بلافاصله براه افتادند .

هنوز طلعه صبح در افق ظاهر نشده بود . که افشین با تمام سپاه از اردوگاه حرکت کرد . او فرمان داد که قشون بدون سرو صدا پیش بروند تا حصاریان متوجه پیشروی آنها نشوند .

افشین در جایگاه همیشگی خود ایستاد و جعفر بن دینار را گفت که با تمام سپاه خود فاصله بین کمینگاه آذین و قلعه بد را ببندد . احمد بن خلیل و سایر سرهنگان را نیز مأمور کرد که دره ها و کوههائی را که آذین کمینگاه ساخته دوره کنند ؟

وقتی کار محاصره تمام شد ، جعفر بن دینار کسی نزد بشیر
فرغانی فرستاد که با افراد خود میان دره ها و کوهها پراکنده شوند
و آذین و سپاهیانش را بجویند و جنگ را شروع کنند .
مردان فرغانی هلهله کنان در میان دشت ها و دره ها به تاخت
پرداختند و کمینگاه آذین را یافتند .

وقتی صدای جنگ از میان دره ها بلند شد ، افشین فرمان داد
تایکباره تمام طبلمها را فرو کوفتند و بصدای آن علم سپاهان
تاخت کنان بکمک جعفر و سایر سرداران عرب رسیدند و جنگ سختی
در گیر شد .

بابك از صبح خیلی زود در برج قلعه جای گرفته بود و ناظر
نقل و انتقال قشون عرب بود و بانگرانی میدید که سپاهیان عرب
بجای حمله بسوی قلعه بطرف کمینگاه آذین روی آورده اند .
وقتی صدای طبلمها بلند شد و بابك حمله علم سپاهیان را بسوی
کمینگاه آذین دید ، دیگر تأمل را جایز ندانست و از برج پائین آمده
بمیان سرخپوشان آمد .

از قشون بابك فقط چهار هزار نفر در قلعه مانده بود که اکنون
همه مجهز و آماده بجنگ در محوطه قلعه اجتماع کرده بودند . معاویه
سپهسالار ، بابك و بانو نیز بالباس رزم در میان سرخپوشان دیده
میشدند .

بابك گفت :

- اعراب از کمینگاه آذین آگاه شده اند و با همه نیروی خود
بآنجا حمله کرده اند. اگر موفق بشوند ارتباط آذین را با قلعه قطع
کنند برای ما خیلی خطرناک خواهد بود. ماهمین الآن باید از اینسو
بآنها حمله کنیم و بکوشیم خط محاصره را بشکنیم. آماده حرکت
بشوید.

معاویه با تعجب گفت :

- یعنی میخواهید قلعه را در مقابل دشمن بلا دفاع رها کنیم؟
- نه... من و تو با دوهزار سوار بحر بگناه خواهیم رفت و
بانو و افروز با دوهزار نفر دفاع از قلعه را بعهده خواهند گرفت.
معاویه دهن باز کرد تا چیزی بگوید ولی بابك مجال نداد
و گفت :

- نه، نگران نباش... بانو در شجاعت و جنگاوری دست کمی
از من و تو ندارد. مطمئن باش.

بانو تبسم اطمینان بخشی بر لب آورده گفت :

- شما با خیال راحت بمیدان جنگ بروید. ما بخوبی از قلعه
دفاع خواهیم کرد.

بابك بعد از آنکه تیراندازان، سنگ اندازان، فلاخن داران
را سرپشتهایشان گماشت و دستوراتی نیز به افروز داد، بهمراهی
معاویه و دوهزار سوار سرخپوش از حصار بیرون آمد و در پیچ و خم

کوهها از نظر ناپدید شد .

بانو یکی از مردان خود را بیالای برج فرستاد تا دیده بانانی کند و اگر اعراب بطرف قلعه حرکت کردند او را آگاه سازد .

بانو بخوبی احساس میکرد که این بار خطر جدی تر از همیشه آنها را تهدید میکند و بهمین دلیل نخستین کاری که کرد این بود که بسراغ زنهای و بچه های سرخپوشان که در قلعه ساکن بودند رفت و بعد از آنکه از آنها دلجوئی کرد و به ایشان امیدواری داد ، بخادم وفادار بابک که بهرام نام داشت مأموریت داد که همه آنها را از در مخفی دژ بیرون ببرد و از راه باریکی که از پشت قلعه و از میان گردنه ای از کوه بد تا شهرک بد ادامه می یافت بآنجا راهنمایی کند تا در معرض خطر گشت و گشتار نباشند .

زنان سرخپوشان اول نمیخواستند از قلعه خارج شوند ولی وقتی بانو وضع را دقیقاً برای آنها تشریح و جدی بودن خطر را گوشزد کرد ، به این امر رضایت دادند و لحظه ای بعد که بانو بمیان سرخپوشان باز می گشت جز خود او زنی در قلعه نمانده بود .
بانو وقتی بمیدان مشق رسید ، افروز را دید که شتابزده بسوی او می آمد .

— چه خبر شده افروز ؟

— دیده بان خبر داد که دسته بزرگی از سپاه عرب بسوی در قلعه پیش می آیند .

- تیراندازان و فلاخن داران را آماده باش دادی ؟

- بله ، همه آماده اند . . ولی آیا شما صلاح میدانید که ماتوی قلعه بمانیم و منتظر بشویم که دشمنان از دیوارهای حصار بالایابیند ؟ فراموش نکنید که وقتی دشمن از فاصله معینی نزدیکتر آمد دیگر از تیراندازان کاری ساخته نیست .

- نیزه داران را بالای باروهای قلعه بگمارید .

- نیزه داران نه تعدادشان قابل توجه است و نه میدان عملشان

وسیع . . .

بانو لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد سر برداشت و گفت :

- ما باستقبال دشمن میرویم .

- من هم بهمین فکر بودم .

- پس عجله کنیم . . ما با هزار مرد حمله خواهیم کرد .

بانو بمیان سرخپوشان آمد و هزار نفر را برای حمله انتخاب کرد

و بقیه را پشت دیوارها و بالای برجها گماشت تا باتیرهای جانبوز

و ریختن سنگ و آتش ، دشمن را ، در صورت نزدیک شدن بقلعه

عقب برانند . نیزه داران را هم به دفاع از دروازه های قلعه گماشت .

بانو قبل از حرکت ، در مقابل سرخپوشان ایستاد و با شور و هیجان

خاصی گفت :

- برادران من ! مردان دلیر ایران ! این آخرین دفاع ماست .

بدانید که اگر در این جنگ شکست بخوریم و دشمن بقلعه راه یابد

يك بك ما را باشكنجه وحشیانه ای خواهد كشت. اگر امیدی برای ما باقی است فقط در جنگ مردانه و شجاعانه ماست. برای يك فرد دلیر ایرانی مرگ در میدان جنگ بسیار گواراتر از ننگ اسارت است... مابادشمن وحشی خود مردانه خواهیم جنگید و بیاری خدای نور و پاکی، پیروز خواهیم شد!...

سرخپوشان که بهیچان آمده بودند هورا کشیدند و بانو دستور داد دروازه قلعه را بروی آنها گشودند.

بانو بالباس رزم، در حالیکه شمشیرش را بالای سر حرکت میداد پیشاپیش سرخپوشان اسب میتاخت و افروز پشت سر او بود.

افشین که از بالای کوهی قلعه بد را زیر نظر داشت وقتی دید بابك با گروهی از سرخپوشان از دروازه قلعه بیرون آمد و بیاری سپهدارش آذین شتافت و هیکل بلند معاویه را نیز در کنار او شناخت، امیر بخارا را که با عده ای از خاصگان با او مانده بود پیش خواند و گفت:

- بابك با همه سپاهیان قلعه را ترك كرد و به كمك آذین شتافت. من مطمئنم كه اکنون قلعه بلا دفاع مانده است. اینجا دو هزار مرد با ما مانده است. تو با هزار مرد پیش برو و بر دروازه قلعه حمله بكن... اگر کسی از سرخپوشان در قلعه بود و مقاومتی نشان داده شد من نیز باقیه سپاه به یاریت خواهم آمد.

امیر بخارا با هزار سوار عرب بطرف قلعه حرکت کرد اما چون
برخلاف افشین مطمئن نبود که قلعه بدون دفاع باشد با احتیاط کامل
پیش می‌رفت .

هنوز سپاه عرب فاصله زیادی با قلعه داشت که امیر بخارا دید
در حصار باز شد و گروهی از سرخپوشان تاخت کنان از آنجا بیرون
آمدند . . . امیر بخارا با افراد خود فرمان آماده باش داد و توقف کرد.
بانو که شمشیر عریان‌ش را در هوا می‌چرخاند پیش آمد و بر صف
اعراب زد . . و سرخپوشان پشت سر او رسیدند .

امیر بخارا که بانو را نمی‌شناخت از این که جوان باین زیبایی
بمقابله او شتافته تعجب کرد و چون بتشوق خود نسبت بحریف مطمئن
بود خواست کمی او را بازی بدهد و بهمین جهت بدون این که سپر
بکشد با گرز بطرف او حمله کرد. بانو که باهوش و کیاست خاص خود
پی برده بود امیر بخارا چه فکری کرده، در حمله اول از جلوی او فرار
کرد و در دور دوم نیز سپر خود را در معرض ضربه گرز امیر بخارا
قرار داد. امیر بخارا که مغرور شده بود، در حالیکه بقیقه می‌خندید
و داد میزد: «جوانك احمق! . . . ترا چه باینکه باشیران پنجه در افکنی!»
مستقیماً بطرف بانو اسب راند و بانو که منتظر همین حمله بود، روی
اسب خم شد و وقتی امیر بخارا در کنار اسب او بازویش را با گرز
بالا برد تا بر سر وی فرود آورد، بانو شمشیر خود را از زیر بازوی او
بالا برد و بایک ضربه شمشیر میج دست راست امیر بخارا را با گرز

بھوا پراند و فریاد زد :

- مردك مغرور، حریف را نشناختی !

امیر بخارا نتوانست خود را روی اسب نگهدارد و فریادی کشید و از اسب بزیر افتاد .

سرخپوشان که قوت قلب بیشتری یافته بودند هلله کنان بشدت حملات خود افزودند و اعراب که سردار خود را در خاک و خون دیدند بستی گرائیدند و لحظه ای بعد بانو دشمن را در حال فرار دید و باشور و هیجان خاصی فریاد زد :

- دشمن شکست خورد... تعقیب کنید ! تا تفر آخر شانرا بکشید!... زنده باد بابك!

سرخپوشان هورا کشان و هلله کنان پشت سربانو که سربدنبال دشمن گذاشته بود بتاخت پرداختند اما در همین اثنا صدای آشنائی بگوششان خورد که فریاد میزد :

- دست از تعاقب بردارید! بقلعه برگردید!

بانو لگام اسب را کشید و با تعجب سر برگرداند... بابك بطرف او اسب می تاخت. عربها داشتند بسرعت از آنها فاصله می گرفتند .

سرخپوشان اسبها را نگه داشتند و بانو که فرمان بابك را شنیده بود دستور بازگشت داد .

- بابك، تو چرا اینجا آمدی؟ آذین در چه حال است ؟

- آذین شدت می‌جنگد. افرادی هم که بامن بودند همراه معاویه می‌جنگند. چون بمن خبر آوردند که اعراب قصد حمله بقلعه کرده‌اند و تو بمقابله شتافته‌ای خودم را باینجا رساندم. در اینجا بابك نگاه محبت آمیزش را بروی بانو دوخت و گفت :

- آفرین بانو، عالی بود! وقتی سردار عرب را از اسب بزیر انداختی من از دور قدرت و شجاعت ترا تماشا و تحسین می‌کردم. در این موقع چشم بابك به امیر بخارا افتاد که بزحمت از زمین برخاسته بود و می‌کوشید سوار اسبش شود. روبه بانو کرد و گفت :
- تو افراد را بقلعه ببر ، من می‌روم با این مردك تسویه حساب کنم.

و بدون اینکه منتظر کلامی شود مهمیز بر اسب کوفت و بطرف امیر بخارا رفت .

امیر بخارا چون بابك را دید شمشیرش را که روی زمین افتاده بود بدست چپ گرفت و آماده دفاع شد. بابك اسبش را دور سر او به جولان آورد و بایك ضربه محکم، شمشیر او را از دستش پراند. در اثر این ضربه امیر بخارا تعادل خود را از دست داد و دوباره بروی زمین غلطید. بابك نگاه دقیقی بصورت سردار عرب کرد و گفت :

- اوه، تو همان سرداری هستی که چند ماه است وقت خود را

بالای آن کتل تلف میکنی؟ دست راست افشین!

و نیزه‌اش را از کنار زین اسبش بیرون کشید و در حالیکه از همان بالا سر نیزه را بطرف سینه امیربخارا حواله میکرد دادزد:
- بگیر، اینهم مزد تو نامرد!

نیزه مستقیماً در قلب امیربخارا نشست و او فریادی کشید و خاموش شد.

بانو سرخپوشان را به قلعه برگرداند و بابک دوباره بمیدان جنگ شتافت.

بانو وقتی وارد قلعه شد به سرخپوشان گفت:

- شما میتوانید برای استراحت و رفع خستگی بخانه‌های خود بروید ولی لباس و سلاح از خود دور نکنید تا بمحض شنیدن شیپور آماده باش بتوانید خود را بمیدان قلعه برسانید.
و آنگاه خود نیز بطرف خانه‌اش رفت.

بانو ندیمه خود را هم به همراهی سایر زنان به بد فرستاده بود و بنابراین تنهای تنها بود. وقتی وارد اتاقش شد شمشیر را از کمر گشود و زره آهنی را از تن درآورد و با خستگی خود را بروی تشکی انداخت.

جنگ آنروز با آنکه مدتش زیاد طولانی نبود او را سخت خسته کرده بود. و این خستگی باعث شد که بخوابی سنگین فرورود.

بانو وقتی از خواب بیدار شد که آفتاب غروب کرده و هوا به تاریکی گرائیده بود، از اتاق مجاور صدای بابك بگوش میرسد که بایک نفر صحبت میکرد.

بانو سر آهیمه از جا پرید و در حالیکه چشمهایش را میمالید دری را که باتاق مجاور باز می شد گشود و گفت :

- بابك، چرا مرا بیدار نکردی؟ کی آمدی؟

- هنوز غروب نشده بود... کاری با تو نداشتم، نخواستم خوابت را حرام کنم.

بانو که تازه خواب از سرش پریده بود چشم بدو راتاق گرداند و معاویه و افروز را نیز آنجا دید و پرسید :

- جنگ بکجا انجامید؟ همه اینجا جمعی.

بابك سرش را تکان داد و گفت :

- بنشین بانو... ما جنگ را باختیم؟

بانو که تازه متوجه قیافه گرفته بابك و سردارانش شده بود بانگرانی و وحشت پرسید :

- چه میگوئی بابك؟ چطور جنگ را باختیم؟ یعنی میخواهی بگوئی...

- بله، میخواهم بگویم که شکست ماقطعی شده... و هیچ راه چاره ای نیست...

بابك احساس کرد که رنگ بانو می پرد و بالحن سرزنش آمیزی

گفت :

- ولی من انتظار ندارم که سردار دلیری مثل تو باین زودی
روحیه خود را بیازد...

- اما آخر نخستین بار است که می بینم تو با چنین لحن نو میدانه ای
حرف میزنی...

- برای اینکه نخستین بار است که من خود را واقعاً شکست خورده
می بینم... گوش کن تا وضع را برایت تشریح کنم... بنشین !
بانو هنوز سرپا ایستاده بود. بابک دست او را گرفت و در کنار
خود نشاند و گفت :

- کوشش ما برای شکستن خط محاصره بثمری نرسید. دشمن
تعدادش خیلی زیاد بود و از دوهزار سوار ما تقریباً هزار نفرشان
کشته و مجروح شدند .

آذین در حلقه دشمن افتاده بود و از هر طرف ضربه های کشنده ای
باو وارد می شد و عاقبت هم تیری در سینه اش نشست و سردار پاکباز
مرا از پا در آورد... و چون کار باینجا رسید من برای اینکه جان بقیه
افراد محاصره شده را نجات دهم ناچار دست بیک حيله زدم...

بانو که از شنیدن خبر مرگ آذین اشك در چشمانش حلقه زده
بود بانگرانی میان کلام بابک دوید و پرسید :

- چه حيله ای بکار زدی ؟

- من باز گشتم و بالای باروی قلعه رفتم و فریاد زدم که من

بابك هستم و میخواهم با افشین حرف بزنم... افشین تاخت کنان
پائین دیوار قلعه آمد و من باو گفتم که از خلیفه زینهار می خواهم...
افشین خوشحال شد و گفت :

.. ترا زینهار است ولی مرا گروی بده تا صبر کنم و به خلیفه
نامه بنویسم و برای تو زینهار نامه بخواهم .
گفتم : - گروی من پسر من است که در اسارت است .
بانو باشتاب پرسید :
.. قبول کرد ؟

.. بله... و بلافاصله دستور داد قشونش دست از جنگ بردارند.
البته راه بین قلعه و کمین گاه را باز نکردند اما بقیه افراد آذین از
کشته شدن نجات یافتند و گویا در دره ها و کوهها پراکنده شده اند..
.. حالا تو میخواهی منتظر رسیدن زینهار نامه خلیفه بمانی ؟
بابك سر تکان داد و گفت :

.. مرا به زینهار خلیفه نیازی نیست... من این کار را فقط
بخاطر افراد قشون آذین کردم که بی ثمر کشته نشوند .
.. یعنی دوباره میخواهی جنگ را ساز کنی ؟
.. نه... اینکار فایده ای ندارد... ما حق نداریم افراد
بی گناه و میهن پرست را بکشتن بدهیم . ما امشب قلعه را ترك
می کنیم...

بانو در حالی که بغض گلویش را می فشرد فریاد زد :

-- یعنی ما فرار میکنیم؟ و آنوقت اعراب گروگان را میکشند.

پسرم...

بابك چنان نگاه تندی بصورت بانو انداخت که بانو بقیه کلامش را خورد و سر بر زیر انداخته ساکت ماند.

لحظه ای بسکوت گذشت و آنگاه بابك روبه افروز کرد و گفت:
- تو برو سرخپوشان را در تالار جمع کن. من میخوام با آنها صحبت کنم.

وقتی بابك بهمراهی بانو و معاویه وارد تالار شدند، سه هزار مرد سرخپوش آنجا اجتماع کرده بودند و سخنان یأس آمیزی میان آنها ردوبدل می شد. با احترام بابك همه سکوت کردند و بابك بعد از آنکه در صدر تالار روی تشکچه ای نشست چنین گفت:

- یاران وفادار و فداکار من! شما امروز دیدید و شنیدید که من از افشین خائن زینهار خواستم و با آشنائی که به اندیشه های من دارید قطعاً دچار حیرت شدید و شاید اکنون از اینکه من ناگهان در مقابل دشمن اظهار عجز کردم ناراحت و عصبانی هستید و در دل مرا محکوم به ضعف میکنید ولی واقعیت چیز دیگری است.

شما می دانید که هفت هزار از یاران جانباز ما به سپهسالاری برادرم بزرگ آذین در محاصره دشمن افتاده بود. سی هزار عرب این هفت هزار نفر را در میان گرفته بودند و حشیانه آنها را میکشند. ما

از پشت به قسمتی از خط محاصره حمله کردیم ولی کوشش ما برای
برقراری ارتباط با آذین و مردانش بجائی نرسید .
در این میان ، تیری جانسوز در سینه سپهسالار شجاع مانشت
و او را از پا در آورد . طبیعی است که مرگ او روحیه افرادش را
یکلی ضعیف میکرد . . . و من چون وضع را چنین دیدم ، ناچار برای
نجات جان بقیه مردان سپاه آذین به آن حيله دست زدم و از افشین
زینهار خواستم و باین ترتیب جنگ خاتمه یافته تلقی شد و اعراب دست
از کشتار محاصره شدگان برداشتند .

بابك نفسی تازه کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد :

— بله ، بابك تسلیم نشده و هرگز هم تسلیم نخواهد شد . . .
و این زینهار خواهی فقط يك حيله جنگی بود . . . این را خود افشین
نیز بزودی خواهد فهمید .

بابك مکث کوتاهی کرد و بعد گفت :

— حالا لابد می خواهید پرسید که چه خواهیم کرد ؟ آیا دوباره
فردا جنگ را از سر خواهیم گرفت ؟ نه ، اینکار یکنوع جنون
خودخواهانه است . . . ما الآن از لحاظ نفرات و نیرو در مقابل دشمن
بسیار ضعیف هستیم . درست است که حصار ما بسیار محکم است و ما
باهمین نفرات کم می توانیم ماهها دشمن را پشت دیوارهای قلعه
معطل کنیم ولی فایده این جنگ چه خواهد بود ؟ بزودی آذوقه ما تمام
می شود و عرصه بر ماتنگ خواهد شد در حالیکه دشمن میدان وسیعی

در اختیار دارد و مرتباً آذوقه و اسلحه و نیرو به آنها می‌رساند . پس در چنین شرایطی ادامه جنگ عاقلانه نیست . . فعلا تنها يك راه پیش روی ما باز است و آن اینکه قلعه را ترك كنيم .

همه‌ای بین سرخپوشان افتاد و هر کس بنوعی شروع باظهار نظر کرد . بابك آنها را دعوت بسکوت کرد و گفت :

- بمن گوش کنید . . . شما مردان پاکباز و دلیری هستید و دوست ندارید پشت به دشمن کنید اما ما فرار نمی‌کنیم بلکه همین می‌گیریم و برای يك حمله کوبنده‌تر در يك موقعیت مناسب‌تر آماده می‌شویم . . . شما همین امشب بالباس عادی خود از در مخفی قلعه دوتا دوتا خارج می‌شوید و به قریه بد و دهات نزدیک می‌روید و مثل همه کشاورزان و دهقانان دیگر دامنه سیلان زندگی عادی خود را از سر می‌گیرید . عربها خیالشان از طرف ما راحت شده و امشب همه در اردوگاه خود خسیده‌اند بنابراین متوجه خروج شما از قلعه نخواهند شد . علاوه بر این ، آنها اگر قلعه را در محاصره هم داشته باشند شماها را در گردنه میان کوه بد نخواهند دید . افروز ترتیب خروج شما را از قلعه می‌دهد .

یکی از سرخپوشان پرسید :

- پس شما چه خواهید کرد سردار ؟

- منم باتفاق بانو و معاویه از همانراه قلعه را ترك خواهیم کرد و را دارم نستان را در پیش خواهیم گرفت تا از آنجا به روم برویم .

من با شاه روم پیمان دوستی دارم. پیش او میروم و از او کمک میگیرم
و آنگاه برای نجات ایران از چنگال دشمنان خونخوار و وحشی
باز میگردم... شما نیز در آن هنگام دوباره پیش من خواهید آمد و
همه با هم خاك میهن عزیز خود را از وجود این اعراب وحشی پاك
خواهیم کرد.

سرخپوشان حاضر نبودند از بابك جدا بشوند و میگفتند:
- تو هر جا بروی ما هم بتو میآئیم. ما همانطور که در لحظات
پیروزی دوش بدوش تو بوده ایم، در گاه شکست نیز در کنارت
خواهیم ماند. چطور ما میتوانیم برویم پیش زن و بچه و خانواده خود
و زندگی آرام و آسوده ای را شروع کنیم در حالیکه میدانیم تو و بانو
و معاویه در میان جنگلها و کوهها سرگردان هستید و هر لحظه خطر
دستگیری و مرگ شما را تهدید میکند؟ نه، ماهر گز شما را تنها
نخواهیم گذاشت..

بابك در حالیکه سخت تحت تأثیر اینهمه محبت و صمیمیت
وصفا قرار گرفته و اشك در چشمانش حلقه زده بود، بالحن گرم
و مهربان میزی گفت:

- من هم دلم نمیخواهد از شما یاران عزیز جدا بشوم. من هم
يك يك شما را مثل پسر و برادر دوست دارم. ما مخاطرات مشترك
فراوانی با هم داریم. روزهای خوش و شبهای تیره و تار زیادی را
با هم گذرانده ایم و همه يك فكر بزرگ و يك عشق عمیق را در دل

پرورانده ایم و آن فکر آزادی ایران و عشق به میهن بوده است و همین فکر و همین عشق است که هنوز هم بماشهات و امید می بخشد ولی متأسفانه این جدائی چاره ناپذیر است. من نمیتوانم همه شما را همراه خود ببرم چون در آنصورت حرکت ماسکل قشون کشی بخود میگیرد و فوراً جلب توجه دشمن را میکند... هدف ما فعلاً اینست که حتی المقدور از دسترس دشمن دور بشویم تا در یک فرصت مناسبتر بر سر او بتازیم... و برای این منظور چاره ای نداریم جز اینکه از همدیگر جدا بشویم. شما سرزندگی خود بروید و ما هم برویم بدنبال سرنوشت... شما خودتان بهتر میدانید که در این شرایط ماندن من در کنار شما بهیچوجه صلاح نیست، بنابراین بهتر است وقت را تلف نکنیم و تا دشمن در خواب است اینجا را ترك كنیم.

باز هم صحبت هائی در این زمینه پیش کشیده شد ولی سرانجام بابك سرخپوشانرا قانع كرد كه نقشه او را بپذیرند و قلعه را ترك كنند. بابك با يك يك سرخپوشان جانباز و فداكار رو بوسی كرد و بدرود گفت و كوشید با كلمات پرمهر و تشویق آمیز و نوید بخشی آنها را به آینده امیدوار كند.

وقتی همه سرخپوشان رفتند و قلعه خالی شد، بابك بطرف بانو برگشت و با آه عمیقی گفت :

- خوب بانو، فصل درخشانی از زندگی من و تو ورق خورد و حالا فصل تازه ای آغاز میشود که نمیدانم ما را به کجا خواهد برد

ولی راهی است که باید رفت... همه پلها پشت سرما خراب شده
است و راه بازگشتی نیست...

بانو با تعجب پرسید .

- بابك، پشیمانی ؟

بابك خندید و گفت .

- من ؟ چرا چنین سوآلی میکنی ! مگر مرا نشناخته ای ؟ بابك

هرگز کاری نکرده و نمیکند که از آن پشیمان و سرافکنده بشود...

من با جبین گشاده با استقبال آینده میروم چون راهی را رفته ام

و میروم که به آن ایمان داشته ام و در این راه مرگ بسیار کوچک

و حقیر است که بخاطر آن اضطرابی بدل راه بدهم. من بامبارزات

خود راه نجات ایران را از چنگال اعراب هموار کرده ام و اگر

خودم باینکار موفق نشوم ، جوانان پاکدل و شجاع ایرانی از من

سرمشق و درس شهامت و مبارزه خواهند گرفت و جنگ و مبارزه

را تا حد پیروزی ادامه خواهند داد . بنابراین از چه پشیمان بشوم ؟

بعلاوه من هنوز پشت بدشمن نکرده ام و مبارزه من تا دم مرگ ادامه

خواهد داشت .

بابك آنگاه بطرف نوکر و پیشخدمت وفادارش بهرام که

ساکت دم در اتاق ایستاد بود برگشت و گفت :

- توجه میکنی بهرام ؟

- من ؟ سردار و بانو هر کجا بروند، بنده در خدمتشان خواهم

بود... امیدوارم...

- خیلی خوب، پس برو اسبها و مالها را آماده کن... آذوقه
و خواربار هرچه میتوانی بردار... راهی طولانی درپیش خواهیم
داشت. فراموش نکن که پای اسبها را نمد بپیچی که صدائی ایجاد
نکند. بدو، عجله کن!

آنشب در اردوگاه افشین جشن و سرور بزرگی برپا بود. افشین بعد از شنیدن حرفهای بابک که از او زینهار خواسته بود جنگ را موقوف کرده قشونش را به اردوگاه برگردانده بود و آنگاه دستور داده بود این پیروزی را که برای او بسیار عظیم بود و کیسه های زروسیم و خلعت های فراوان و مستمری هنگفت و مقامی بزرگ برایش به ارمغان می آورد جشن بگیرند.

نوازندگان در چادرها بنواختن پرداخته بودند و ساقیان بگردش درآمده شراب بیدریغ بهمه داده بودند و عرب ها که جنگ را خاتمه یافته تلقی می کردند تا صبح با خوشحالی پایکوبی کرده و عربده کشیده بودند و نزدیک صبح همه، حتی خود افشین، بخوابی

سنگین و مرگ آسا فرورفته بودند .

افشین نزدیک نیمروز بود که بیدار شد . . . و ناگهان وحشت و نگرانی عجیبی در دلش ریخت :

- اگر بابك از غفلت ما استفاده کرده باشد ؟

سراسیمه از جا پرید و از چادر بیرون دوید . سکوت و آرامشی بی سابقه در اردوگاه حکمفرما بود . جز چند قراول همه در خواب بودند .

افشین یکی از قراول ها را صدا کرد و پرسید :

- خبر تازه ای هست ؟

- نه قربان !

- از قلعه چه خبر داری ؟

- آنجا هم خبری نیست . . من چند لحظه پیش از بالای کسوه

آنجا را نظاره میکردم ، هیچگونه جنبش و حرکتی به چشم نمیبخورد . ظاهر آسرخپوشان هم به استراحت پرداخته اند و رفع خستگی میکنند .

افشین کمی مکث کرد و آنگاه گفت :

- خوب ، برو شیپور بیدارباش بزن . خواب و استراحت کافی

است . .

- بله ، قربان !

لحظه ای بعد با صدای شیپور زندگی در اردوگاه آغاز شد .

افشین دو نفر از غلامان مخصوص خود را بحضور طلبید و بآنها

گفت :

- شما همین الان حرکت کنید و بروید بطرف قلعه بذر... باید اطلاعات کافی از آنجا بدست بیاورید... من منتظر شما هستم .
غلامها تعظیم کنان بیرون رفتند و افشین بصرف صبحانه پرداخت و بعد بلند شد و از چادر بیرون آمد و بسرکشی اردوگاه مشغول شد .

افشین از پیروزی که بعد از قریب سه سال بدست آورده بود غرق غرور و شادی بود و رؤیاهای شیرینی در سر می پخت و در حالیکه خود را مورد نوازش و محبت و بخشش سخاوتمندانه خلیفه میدید از جلو چادرها میگذشت و بایک یک سرداران خوش و بش میکرد .
هنوز بازدید او از اردوگاه پایان نیافته بود که غلامانش تاخت کنان وارد اردوگاه شدند و بکراست بطرف او رفتند..

افشین جلو چادر جعفر بن دینار ایستاد و منتظر شد . غلامان در مقابل او از اسب بزیر جستند و بعد از آنکه تعظیم بلندبالائی کردند، یکی از آنها با کلمات بریده بریده ای گفت :

- قربان، با... بابك فرار کرده... با همه افرادش !

افشین حیرت زده فریاد زد :

- چه میشنوم ؟ بابك با افرادش فرار کرده ؟ غیر ممکن است !

شما مزخرف میگوئید !

غلام دیگر در حالی که از ترس افشین می لرزید گفت :

- ولی حقیقت همین است... ما تا پای دیوار قلعه بد پیش رفتیم و چون هیچ صدائی از آنجا بگوش نمی رسید ، شروع بسرو صدا و آواز خواندن کردیم و حتی بابک را صدا زدیم اما جوابی نیامد و ماجرئت بیشتری بافته بدروازه قلعه نزدیک شدیم و لگدی بدر زدیم و با کمال تعجب دیدیم دروازه قلعه باز است بنابراین آنرا گشودیم و داخل شدیم و شروع بتاخت و تاز در محوطه آن کردیم اما کسی از خانه ها و اتاقها بیرون نیامد و ما چون اطمینان یافتیم که قلعه از سکنه خالی است بسرکشی اتاقها پرداختیم. همه آنها خالی بود. . . مثل جیب بنده !

جعفر بن دینار از این کنایه غلام بخنده افتاد ولی افشین که سخت غضبناک و ناراحت بود توجهی بدان نکرد و باخشم داد زد :

- شیپور آماده باش بزنید!... باید همین الان حرکت کنیم!..

و بعد بطرف جعفر بن دینار برگشت و در حالیکه دشنامهای رکیکی بر زبان میراند گفت :

- بابک مرا فریب داد ! از من زینهار خواست و باین وسیله مرا خام کرد و فرار کرد.. مفت از چنگم گریخت . اگر همان دیروز ! جنگ را ادامه میدادیم همین الآن بابک در دست من اسیر بود. . .

تف !

و چون دید جعفر بن دینار همچنان خون سرد ایستاده و بروبر او را می نگرد ، بازوی او را گرفته بشدت تکان داد و گفت :

- جعفر!.. مثل این که هنوز هم خوابی! مگر نفهمیدی چه گفتم؟

بابک سر من کلاه گذاشته و فرار کرده! میفهمی؟ چرا نمی جنبی؟
جعفر که تازه مستی از سرش پریده بود خود را جمع و جور کرد و تمجمج کنان گفت:

- او، به، به... بابک فرار کرده... باید همین الآن حرکت کنیم...

و بداخل چادرش دوید تا لباسش را مرتب کند و سلاحش را بخود بیاویزد.

لحظه ای بعد افشین و بدنبال او قریب سی هزار مرد عرب وارد قلعه بد شدند ولی دیر رسیده بودند... مرغ از قفس پریده بود. افشین در حالیکه دندانهایش را از شدت غیظ بهم می فشرد و بخود و سرداراناش و به بابک فحش میداد فرمان داد آن قلعه محکم و با عظمت را با خاک یکسان کنند.

در این موقع بابک بهمراهی همسر، سپهسالار و خدمت کارش فرسنگ ها از قلعه بد دور شده بودند.

بابک چندین اسب و قاطر بار و بینه که عبارت از آذوقه و نان و غذا بنود بهمراه داشت و باین ترتیب خیالش راحت بود که اگر چند ماه نیز دور از آبادی بسر میبردند از لحاظ غذا و خوراک دچار مضیقه نمی شدند.

بابک همراهان خود را از راه باریک و پرپیچ و خمی که از قلب کوههای بد می گذشت و بجنگل های ارمنستان منتهی می شد پیش می برد و چون باین راه کاملاً آشنا بود وحشتی نداشت از اینکه در تاریکی شب راه را گم کنند و یا از گردنه های پرشیب و خطرناکی که بین راه وجود داشت بدره سقوط کنند.. در ضمن مطمئن بود که یکنفر بیگانه هر قدر هم محتاط و مجهز باشد نمی تواند سالم از این گردنه ها بگذرد . بنابراین بی هیچگونه شتابی پیش می رفتند .

راه بسیار باریک بود بطوری که دواسب در کنار هم نمیتوانست پیش برود . بابک پیشاپیش همه اسب میراند . بانو پشت سراو ، معاویه بدنبال بانو و بهرام پشت سر همه بود و اسبها و قاطرهای حامل بار و بنه را پیشاپیش خود میراند .

بابک و همراهانش پس از چهار شبانه روز راه پیمائی وارد جنگل های ارمنستان شدند .

اکنون راه پیمائی آسان تر شده بود ولی خطر تعقیب دشمن بیشتر آنها را تهدید می کرد . . بهمین علت بابک همراهانش را بقلب جنگل ها برد تا هر چه ممکن است از دسترس دشمن بدور باشند . در همین موقع عربها از راهی دیگر بسوی جنگل های ارمنستان پیش می تاختند .

افشین پس از ویران کردن قلعه بد، غلامانش را فرستاد که

چند نفر از اهالی محل را آوردند تا به او بگویند که بابك از چه راهی ممکن است فرار کرده باشد .

مردان کوه نشین که با اکراه و ناراحتی پیش افشین آمده بودند پس از کمی تأمل باو گفتند :

- احتمال می رود بابك از راه باریکی که از میان کوه های بد میگذرد فرار کرده باشد . اما این راهی است که حتی ما مردم کوه نشین که عمرمان در این گردنه ها گذشته جرأت نمی کنیم در آن قدم بگذاریم و از صد نفر که در این راه بروند ، فقط یک نفر شانس سالم برگشتن دارد چون راهی است خطرناك و پراز گردنه های پر شیب و ... افشین خشمناك فریاد زد :

- مرا از خطر راه نترسانید . اگر این راه چنین خطرناك است پس بابك چگونه آنرا پیش گرفته ؟

مردان محلی در حالیکه از شنیدن نام بابك حالت ستایش و احترام آمیزی بخود گرفته بودند ساکت ماندند و افشین با غیظ پرسید :

- پس چرا جواب نمیدهید ؟

یکی از مردان سر برداشت و بالحن غرور آمیزی گفت :

- فقط مردی مثل بابك میتواند چنین جرأتی داشته باشد . او

غیر از همه بود .

افشین مثل اینکه فحش شنیده باشد غضبناك پا بر زمین کوبید

- پس شما هم بابک را میپرستید و به خاطر همین نمیخواهید
مابدنبال او برویم .

مرد روستایی باهمان غرور و خونسردی گفت :

- بله ، اینجا همه بابک را می پرستند ، او قدرت خدائی داشت ،
اینجا همه او را دوست دارند... ولی ما عین حقیقت را بشما گفتیم .
میخواهید امتحان کنید...

- آن راه کجاست ؟

- پشت قلعه در کوچکی است که بهمین راه باز میشود. از آنجا
می توانید به دنبال بابک بروید ولی مطمئن باشید از آن راه هرگز
به او نخواهید رسید، مخصوصا اگر بخواهید با اینهمه قشون از آنجا
بگذرید .

افشین کمی ساکت ماند و بعد بالحن ملایمتری گفت :

- ولی شما ما را راهنمایی خواهید کرد .

مردان محلی با اضطراب نگاهی باهمدیگر ردوبدل کردند
ویکی از آنها گفت :

- ما ترجیح می دهیم دستور بدهید همه ما را در همین جا بکشند
ولی در این کوره راه نرویم چون ما واقعا از آنجا وحشت داریم .
در لحن کلام مردان محلی صداقت موج میزد .

افشین مدتی بفکر فرو رفت . ناگهان برقی در ذهنش درخشید

واز مردان کوه نشین پرسید :

- این راه بکجا منتهی می شود ؟

- بجنگلهای ارمنستان .

- چند روز طول می کشد تا از این راه بجنگلهای رسید ؟

- اگر کسی براه آشنا باشد و بدون توقف پیش برود سه چهار

شبانه روز...

- از راه دشت چند روزه میتوان بدانجا رسید ؟

- حداقل يك هفته...

افشین پیش خود حساب کرد و آنگاه در حالیکه قیافه اش

بازتر شده بود مردان محلی را مرخص کرد و به غلام خود گفت :

.. فوری ابودلف را باینجا بخوان...

وقتی ابودلف حاضر شد، افشین گفت :

.. همین الساعه سپاهی بردار و بطرف جنگلهای ارمنستان برو..

احتمال دارد که وقتی شما آنجا برسید بابك وارد جنگل شده باشد.

جنگل را محاصره می کنی و در آن رد بابك را میجوئی . میدانی که

اگر بابك را دستگیر کنی یاسرش را بیاوری چه خلعت و انعام بزرگی

دریافت خواهی داشت . فوری حرکت کن .

ابودلف تعظیم کنان بیرون رفت و افشین مستوفی مخصوص

خود را خواست و باو دستور داد بهمه کدخدایان دهات ارمنستان

نامه بنویسد و به آنها اطلاع دهد که بابك بسوی ارمنستان فرار کرده

است و وعده دهد که هر کس بابک را دستگیر کند و یاسرش را
پیش افشین بیاورد، صد هزار درم انعام به وی دهد غیر از خلعت و صلت
امیرالمومنین خلیفه . . .

ابودلف همان روز با دوهزار سوار عزیمت کرد و مستوفی
نیز نامه ها را نوشت و بوسیله پیکهای مخصوص برای کدخدایان
و روستائیان ارمنستان فرستاد .

* * *

بابک همه چیز را پیش بینی کرده بود و حتی دقیقاً حساب کرده
بود که قشون عرب چه موقعی بحوالی جنگلها میرسند. بهمین دلیل
وقتی وارد جنگل شد از راه مخصوصی که خود می دانست به انبوه ترین
قسمت جنگل - که تا آنروز پای هیچ انسانی بدان نرسیده بود - داخل
شد و در محوطه ای که دیواری از درختان قطور و سردرهم آورده دور
آنها گرفته بود فرو آمد .

بابک مطمئن بود که عربها هرگز نمی توانند سواره بکمین گاه
اوراه بیابند و پیاده هم جرأت نمیکند بیایند، بنابراین وحشتی نداشت
و با خیال راحت در آنجا اتراق کرده بود .

ابودلف پس از شش شبانه روز تاخت، بجنگل ارمنستان رسید
و طبق دستور افشین آنجا را محاصره کرد و بعد به جستجو پرداخت
و نئی وقتی به آن قسمت انبوه و مخوف جنگل رسید بهرحیلتی دست
زد نتوانست راهی بداخل آن بیابد و ناچار به حاشیه جنگل برگشت

و به افشین پیغام داد که بابک در ناحیتی از جنگل مأمن گرفته که راه یافتن بدانجا غیر ممکن است .

افشین وقتی این پیغام را دریافت به ابودلف نامه نوشت که آن جنگل را در محاصره بگیر و آنقدر آنجا بمان تا بابک از ماندن در داخل جنگل خسته شود و آذوقه اش تمام گردد و ناچار قصد خروج نماید که در آنصورت دستگیری یا کشتن او بس آسان خواهد بود . و با این نامه علوفه و آذوقه فراوان برای لشکر ابودلف گسیل داشت .

- ۱۶ -

یکماه از محاصره جنگل می گذشت بدون اینکه توفیقی نصیب ابودلف بشود .

افشین باخشم و نگرانی منتظر خبری از طرف ابودلف بود و بایی حوصله‌گی در طول و عرض چادرش قدم میزد که ناگهان غلامش اطلاع داد که قاصدی باد پای از طرف خلیفه امیرالمومنین رسیده و می خواهد فوری به حضور برسد .

افشین بانوعی شتاب زدگی سرور آمیز گفت :
- زود بیاید . .

بلافاصله پرده چادر بالا رفت و مردی که غرق در گرد و خاک بود قدم بدرون گذاشت و تا کمر در مقابل افشین خم شد و نامه

لاک و مهر شده‌ای را دودستی تقدیم کرد .

افشین بعد از آن که لاک و مهر نامه را امتحان کرد آنرا باز کرد .
زینهار نامه‌ای بامهر زرین خلیفه بود برای بابک و نامه‌ای ضمیمه
آن برای افشین . . . خلیفه در نامه خود یادآور شده بود که فقط
بخطرقرب و منزلتی که افشین پیش او دارد این زینهار نامه را برای
آن کافر زندیق می‌فرستد و گرنه بابک را زینهار دادن ماردراستین
پروردن است و اظهار امیدواری کرده بود که با این زینهار نامه مهم
بابک فیصله پذیرد .

افشین از دریافت این نامه و زینهار نامه بی‌نهایت خوشحال
شد و دستور داد پسر بابک و چند تن دیگر از اسیران را بحضورش
بیاورند .

چون پسر بابک حاضر شد افشین گفت :

— من امید نداشتم که حضرت امیرالمومنین خلیفه حاضر بشود
به بزرگترین دشمن خود زینهار بدهد اما آن مرد بزرگوار خواهش
مرا پذیرفته و اینک زینهار نامه‌ای برای پدرت فرستاده‌اند . بیا
زینهار نامه را بگیر و پیش پدرت برو و او را بمراحم حضرت خلیفه
امیدوار کن .

پسر بابک با وحشتزدگی گفت :

— من زینهار نامه را پیش پدر ببرم ؟ هرگز ! من جرأت چنین
کاری را ندارم .

افشین باتعجب پرسید :

- چرا؟ فکر نمیکنی پدرت خیلی خوشحال میشود؟ مگر از

پدرت میترسی؟

- بله... او هر کجا مرا ببیند خواهد کشت چون بمن سپرده

بود که خودم را بکشم و تن به اسیری ندهم...

افشین لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت :

- پس تو نامه ای برای پدرت بنویس که این فرصت را غنیمت

بشمارد و بیرون بیاید که بقیه عمر را در کنف حمایت حضرت

امیرالمومنین بخوشی بسر آورد.

پسر بابک نامه را نوشت و آنگاه افشین رو به اسیران کرد و گفت :

- از شما کیست که این نامه و زینهار نامه را پیش بابک ببرد؟

اسیران یکصدا گفتند :

- ما هیچکدام جرأت چنین کاری را نداریم.

- چرا؟ بابک از دریافت این نامه شاد خواهد شد.

اسیران بهمدیگر نگاه کردند و یکی از آنها گفت :

- ای امیر؟ شما او را نمی شناسید. ما میدانیم که او چه کینه ای

از خلیفه عرب بدل دارد. هر کس نامه خلیفه را پیش او ببرد زنده

بر نمیگردد بخصوص اگر از ما باشد.

افشتن شانه بالا انداخت و گفت :

- چاره چیست... باید این نامه را یکی از شماها به بابک برساند.

و آنگاه یکی از اسیران را برگزید تا باتفاق يك عرب نامه را
برای بابك ببرند .

خورشید آخرین اشعه خود را از روی جنگل برمیدارد .
سایه غم افزائی به جنگل گسترده میشد و کم کم سکوت جای هیاهوی
روز را در جنگل میگرفت . جانوران و پرندگان بلانهای خود
پناه میبردند و با پرواز دسته جمعی آخرین دسته های کلاغها و زاغها
که قارقارکنان بر بالای شاخه درختان جابجا میشدند ، شب
حکمرانی خود را اعلام میداشت .

بابك بيك پهلوی تشکچه ای افتاده بود و کتاب را ورق
میزد و بانو مشغول تهیه غذا بود . معاویه و بهرام در میان درختان
كشيك میدادند .

اندوه جنگل در روح بابك و بانو نیز اثر گذاشته بود و آندو
در سکوت غم آلودی مشغول کار خود بودند .

ناگهان بهرام دوان دوان خود را بيابك رساند و نفس نفس
زنان گفت :

— دو نفر از طرف افشین آمده اند و در حالیکه پرچم سفید بدست
دارند برای داخل شدن در جنگل از ما راهنمایی میخواهند . میگویند
پیغامی از طرف افشین برای شما دارند . بنظر میرسد که یکی از آنها
از سرخپوشان اسیر باشد .

بابك باخونسردی گفت :

- آنها را پیش من بیاور . لابد افشین خواب تازه‌ای برایم دیده است . اول چشمهایشان را ببند تاراه مخفی پناهگاه را یاد بگیرند .

لحظه‌ای بعد بهرام باتفاق قاصدان افشین پیش بابك برگشت .
قاصدان در مقابل بابك تعظیم غرائی کردند و بابك که سرخپوش اسیر را شناخته بود بالحن تمسخر و غیض آلودی گفت :

- بدبخت ! کارت بجائی رسیده که پیامبر افشین . . . برایم شدی ؟

مرد سرخپوش سر بر زیر انداخت و بلرزه افتاد و بابك بالحن تندتری پرسید :

- خوب ، چی برایم آورده‌ای مردك نابکار ؟

مرد سرخپوش باترس و لرز قدمی جلو نهاد و نامه پسر بابك را دودستی تقدیم کرد .

بابك نامه را بتندی گشود و خواند و در حالیکه از شدت خشم و غیظ رنگش پریده بود داد زد :

- تف بر تو فرزند ناخلف ! احمق ترسو ! مرا بحمايت معتصم امیدوار کرده ! تف بر تو !

و ناگهان مثل جرقه از جا پرید و بطرف مرد سرخپوش که رنگپریده و لرزان بقهقرا میرفت خیز برداشت و یقه او را چسبیده

— توسک کی باشی که نامه آن سگ را پیش من آوردی ؟
مزد اسیر بالتماس افتاد ولی بابک که از کینه و خشم خون
در چشمهایش پر شده بود بی اعتنا بعجز و لابه مرد سرخ پوش خنجر
خود را از کمر کشید و تادسته در سینه او جا داد .
مرد سرخپوش پیش پای بابک بزمین غلطید و بابک در حالیکه
تیغه خنجر را با گوشه لباسش پاک میکرد بجای خود برگشت و با خستگی
روی تشک افتاد .

بابک پس از لحظه ای سکوت سر برداشت و بمرد عرب که
بزانو افتاده بود و از وحشت میارزید گفت :
— توجه داری ؟

مرد عرب زینهار نامه خلیفه را باتکریم خاصی بدست بابک
داد . بابک که هنوز خشمش فرو ننشسته بود غضبناک مهر نامه را
برداشت و زینهار نامه پرمطراق معتصم را خواند و بعد در حالیکه
لبخند زهر آگینی بر لب داشت آنرا بدست مرد عرب داد و گفت :
— این را پیش افشین ببر و بگو این زینهار نامه فقط بدرد تو
میخورد . من نیازی به زینهار خلیفه عرب ندارم . من ایرانی هستم
و ترجیح میدهم در خاک ایران و بخاطر ایران کشته بشوم و حمایت
بیگانگان را نپذیرم . فکر نکن که هر ایرانی حاضر میشود مثل تو
خودش را به بیگانه ها بفروشد و زنجیر نوکری و غلامی بگردن بگیرد .

مرد عرب زینهار نامه را پس گرفت و در حالیکه مرتب در مقابل بابک تعظیم می کرد و در ته دل خوش حال بود که جان سالم بدر برده است عقب عقب از آن محوطه دور شد و براهنمائی بهرام از جنگل بیرون رفت .

افراد ابودلف در روزهای اول محاصره روحیه شان خوب بود و چون وسیله زندگی برایشان کاملاً مهیا بود نگرانی و ناراحتی نداشتند اما هر چه مدت محاصره طولانی تر می شد روحیه افراد ضعیف تر می شد و آنها که از یکجا ماندن احساس خستگی میکردند کم کم شروع به اظهار نارضائی کرده بودند .

مخصوصاً افرادی که ضلع غربی جنگل را مراقبت میکردند از نبودن آب بشدت ناراحت بودند و بهمین دلیل هم پس از چند روز همه آن افراد مکان دورتری را که آب جاری داشت برای اقامت برگزیده و قرار گذاشتند هر روز پنج مرد و هر شب پنج مرد بنوبت در آن ناحیه کشیک بدهند .

بابک که از آرایش قشون دشمن آگاه بود تمام حواس خود را متوجه این نقطه ضعف خط محاصره کرده بود و پس از آنکه زینهار نامه را پس فرستاد در صدد برآمد که در فرصت مناسبی پناهاگاه خود را ترك گوید و با استفاده از غفلت پاسداران ضلع غربی شبانه از آنجا دور بشود تا شاید بتواند زودتر خود را بمقصدی که در نظر

* * *

مهتاب زیبایی بود. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. در جنگل جز صدای جیرجیرک‌ها که گاهی سکوت عمیق شب را می شکست صدای دیگری بگوش نمی رسید .

نگهبانان ضلع غربی جنگل که از بیدار خوابی و انتظار بیهوده کشیدن خسته شده بودند ، بعد از آن که ثانیمه شب دورهم نشستند و گفتند و خندیدند ، تصمیم گرفتند همانجا دورهم بخوابند و چون سرشان نیز از باده گرم بود بدون تردید این تصمیم را پذیرفتند . . . لحظه ای بعد خروپف آنها بلند بود .

... و ناگهان بصدای خفه نم‌پیچ شده چند اسب که سرعت دورمی شدند یکی از نگهبانان بیدار شد و سرآسیمه از جا پرید و درحالی که چشمهایش را می مالید به اطراف نگاه کرد .
چهار اسب سوار سرعت باد و برق دور می شدند .
مرد عرب فریاد کشید :

.. بلند شوید! بابك و همراهانش فرار کردند .

سایر پاسداران بفریاد او از خواب پریدند و همه باهم بطرف جنگل دویدند. راهی از میان درختها باز شده بود و گرد و خاکی که از میان کوهها بلند بود نشان می داد که اسب سواران سرعت دور می شوند .

دو نفر از آنها فوری پشت اسبها جستند و تاخت کنان خود را
بچادر ابودلف که در ضلع شمالی جنگل برپا شده بود رساندند .
ابودلف در خواب خوشی فرو رفته بود و عربی باشمشیر برهنه
جلوی چادر او کشیک میداد . چون دو اسب سوار نزدیک شدند ،
عرب محافظ قدمی جلو تر گذاشت و داد زد :
- کیستید ؟

- آشنا . . باید فوراً سردار را ببینیم .
- سردار خوابیده . . . باید تا صبح صبر کنید .
- نمی توانیم . . باید فوراً سردار را به بینیم . کار خیلی مهمی
است . . .

عرب محافظ چادر باخشم فریاد :
- گفتم نه ، نه ! . . سردار خوابیده . .
ابودلف که بفریاد محافظ خود از خواب پریده بود از چادر
بیرون دوید و پرسید :

- چه خبر است ؟ چرا فریاد می کشید ؟
آن دو مرد چون ابودلف را دیدند جلو دویدند و در حالیکه
تا کمردر مقابل او خم می شدند گفتند :
- قربان ، بابك فرار کرد . . .
ابودلف حیرت زده فریاد زد :
- چی ؟ بابك فرار کرد ؟ پس شما احمقها چه می کردید ؟

دومرد عرب زبانشان بند آمد و از وحشت بلرزه افتادند و ناچار ساکت ماندند .

ابودلف چند فحش غلیظ بر زبان راند و گفت :

- مرده شوتان ببرد ، تا چشم مرا دور دیدید بخواب دیو فرورفتید؟ اقلاً فهمیدید از کدام سو رفتند ؟
یکی از عربها بالکنت زبان گفت :

- به ، بله قربان . . اگر عجله کنید میتوانیم آنها را وسط کوهها گریبیاوریم .

ابودلف در حالیکه برای پوشیدن لباس بدرون چادر میرفت بمحافظ خود گفت :

- برو به اسحق بگو شیپور آماده باش بزنند . باید فوری حرکت کنیم .

لحظه ای بعد دوهزار سوار عرب تاخت کنان بطرف کوهها پیش میرانند .

* * *

بابك و همراهانش تمام آن شب و روز بعد اسب میبختند . بابك آن نواحی را مثل کف دست خود میشناخت و برایش شب و روز فرقی نداشت و تاریکی مانع پیشروی او نمیشد .

بابك از راه میان کوهها ، که راهی باریک و پرپیچ و خم بود پیش میراند و وحشتی از تعقیب اعراب نداشت زیرا مطمئن بود که

قشون عرب باین آسانیه‌ها نخواهند توانست از گردنه‌ها و کتل‌ها بگذرند و بنابراین فاصله زیادی بین او و آنها ایجاد خواهد شد و این، به‌افزود فرصت خواهد داد که خود را از دسترس دشمن دور کند. آنها در توقف‌های کوتاهی، غذائی می‌خورند و باز راه ادامه می‌دادند. شب دیگر را نیز با وجود خستگی و بی‌خوابی شدید اسب تاختند.

سپیده در افق می‌دید، از بالای کوه دره سرسبزی در میان کوه‌های سر به آسمان کشیده به چشم می‌خورد. بانو بشدت خسته بود و عرق از سر تا پایش می‌چکید اما همچنان دوش به دوش بابک اسب می‌تاخت و سعی می‌کرد چیزی از خستگی خود بروز ندهد.

و چون چشمش بدره سیر و زیبا افتاد از زیر چشم نگاهی ببابک کرد. بابک نیز چشم بدانسو دوخته بود و عرق از سر و رویش جاری بود. غلام و سپهسالار نیز در خستگی دست کمی از آنها نداشتند و سخت برافروخته بنظر می‌رسیدند.

بابک لگام اسب را کشید و بعد از آنکه از بالای تیغه کوه پشت سرش را نگاه کرد، گفت:

- بهتر است برای کمی استراحت و رفع خستگی و خوردن غذا به آن دره سرازیر شویم. عرب‌ها حتماً رد ما را گم کرده‌اند و فکر نمی‌کنم باین زودیه‌ها بتوانند باین نواحی برسند.

همراهان بابك كه همه اين آرزو را در دل داشتند بدون
ترديد حرفهای بابك را تصديق كردند و سراسبها را بطرف دره
برگرداندند .

* * *

بانو وقتی پا بزمين گذاشت ، بقدری خسته بود كه ديگر قدرت
نداشت قدم از قدم بردارد و همانجا اسب را رها كرد و روی سبزه ها
دراز كشيد .

بابك اسبش را سرداد و بخود بطرف چشمه اي كه از روی
تخته سنگی سرازير بود و آبی بزاللی اشك داشت رفت مثنی از آن را
بسرو رویش زد و چند مثنی هم نوشيد .

در اين فرصت بهرام خورجینها را پائین آورده و نان و پنیر
و كره ای برای خوردن بیرون آورده بود .

بابك وقتی خودش کمی رفع خستگی كرد دست بانو را گرفت
و او را تا كنار چشمه آورد . بانو نیز دست و روئی صفا داد و آبی
خورد و آنگاه همه با هم دور سفره نشستند و بتناول غذا پرداختند .

اولین تیرهای درخشان خورشید از پشت كوه بمیان آسمان
رها شده بود و روز زیبا و روشنی آغاز میشد . بانگ خروس ها از
دهات دور دست بگوش میرسید . هدهد در چمنزار میخواند و صدای
غرو لند رودخانه اي كه در ته دره جریان داشت گوش را مینواخت .
بانو در همان حال كه مشغول خوردن غذا بود منظره اطراف را تماشا

میکرد و از اینهمه صفا و پاکی و زیبایی لذت میبرد .

بابك كه لقمه‌های بزرگی بدهان می گذاشت گفت :

- خیال نکنید بقصد گردش و تفریح اینجا آمده ایم ، باید زودتر

آماده حرکت بشویم .

بانو خندید و گفت :

- آدم حیفش می‌آید باین زودبها چنین دره سرسبز و زیبایی را

ترك كند .

بابك بدون اینکه دیگر سخنی بگوید غذایش را تمام کرد و از جا

برخواست ، بطرف اسبش رفت و به بهرام گفت :

- تو هم مالها را آماده حرکت کن .

بانو روی سبزه‌ها دراز کشیده و پلکهایش از سنگینی خواب

بههم افتاده بود .

ناگهان از پشت تپه کنار دره صدای پای اسب‌هایی که

تاخت کنان پیش می آمدند برخاست و بعد سروکله اولین سواران

عرب از بالای تپه پیدا شد .

بابك كه کنار اسبش ایستاده بود ، بر پشت آن جست و فریاد زد:

- بانو، عجله كن . .

و دیگر فرصتی برای درنگ نیافت و مهمیز بر اسب کوفت و

بحرکت درآمد .

بهرام نیز که نزدیک اسبش بود توانست بر پشت آن بپرد و بدنبال

بابک حرکت کند .

بانو به چابکی از جا جست و بطرف اسبش دوید ولی چند عرب پیش از او اسبش را ربوده بودند. بانو چون چنین دید شمشیر از نیام برکشید و به مدافعه ایستاد و چند عرب را از پا انداخت اما عربها او را در میان گرفتند .

ابودلف که ناظر این صحنه بود فریاد زد :

- این زن بابک است. او را زنده وسالم دستگیر کنید .

تلاشهای بانو برای رهائی از حصار مردان خشن و وحشی عرب نتیجه ای نداد و لحظه ای نکشید که شمشیر را از دستش گرفته او را طناب پیچ شده بر پشت اسبی بستند . معاویه بدون اینکه فرصت دفاع پیدا کند دستگیر شده بود .

ابودلف؛ دیوداد و ابوالساج را بادهای از سواران مأمور کرد که بانو و معاویه را به اردوگاه افشین برسانند و خود بتعقیب بابک شتافت .

ابودلف براهنمائی چند راهنمای محلی از راه میان دره - که راهی پهن تر و صافتر بود - بدنبال بابک آمده و او و همراهانش را در آن دره سرسبز غافلگیر کرده بود ولی بابک با چابکی خاص خود توانست برای باردیگر از دام آنها برهد .

بابک روی اسبش خوابیده بود و با حداکثر سرعت پیش میتاخت بدون اینکه توجهی باطراف خود داشته باشد فقط وقتی توانست از

سرعت خود بکاهد و پشت سرش را نگاه کند که فرسنگی از دشمن فاصله گرفته بود. آنگاه لگام اسب را کشید، قدر است کرد و در حالیکه با پشت دست عرق پیشانیش را پاک میکرد بعقب برگشت .
بهرام پشت سرش بود. بابک حیرت زده پرسید :

- پس بانو و معاویه کو ؟

- منم همین الان متوجه شدم که آنها باما نیستند. من همه اش فکر میکردم آنها هم پشت سر ما اسب میتازند .

بابک اسبش را نگهداشت و بانگرانی گفت :

- پس آنها گیر افتادند .

بهرام ساکت ماند و هر دو با اضطراب چشم بگردنه ای که خود از آن بیرون آمده بودند دوختند .

بهرام پس از لحظه ای سکوت گفت :

- بکمک بانو و سپهسالار برویم .

بابک نگاه خیره اش را بصورت غلامش دوخت و بآلجن متفکری گفت :

- فکر میکنی بتوانیم کمکی بآنها بکنیم ؟ مادونفریم در مقابل دوهزار نفر . . . گذشته از این ، اگر بانو و معاویه دستگیر شده باشند ، فوراً آنها را بطرف اردوگاه افشین میفرستند بنابراین اگر ما قدرت خدائی هم داشته باشیم و دو نفری در مقابل دوهزار نفر بایستیم ؛ دستان بدوستانمان نخواهد رسید .

در این موقع صدای سم اسبان دشمن در کوهها طنین افکندند.
بابک در حالیکه مهمیز بر اسب میکوفت گفت :
- ایستادن و فکر کردن و غصه خوردن حاصلی ندارد .
و هر دو بتاخت پرداختند .

دیوداد و ابوالساح وقتی به اردوگاه افشین رسیدند، بمردان از
خود دستور دادند بانو و معاویه را از اسب پیاده کرده طناب از دور
بدنشان باز کردند و فقط دستهایشانرا از پشت بستند و در حالیکه
هشت مرد باشمشیرهای برهنه دورشانرا گرفته بودند آنها را بطرف
چادر افشین بردند .

دیوداد و ابوالساح پیشاپیش وارد چادر افشین شدند و هر دو در
تاکم در مقابل افشین خم شدند و آنگاه دیوداد گفت :
- امیر بسلامت . . . همسر بابک و سپهسالارش دستگیر شدند
و هم اکنون دست بسته در بیرون چادر منتظرند .

افشین از شنیدن این خبر باخوشحالی از جاجست و گفت :
- آفرین ! . . آفرین ! خوب ، بتفصیل تعریف کن که چگونه
آنها را دستگیر کردید ؟

دیوداد تعظیم دیگری کرد و بعد قضیه را با آب و تاب تمام
گزارش داد و در پایان افزود :
- ابودلف با سواران خود بتعقیب بابک پرداخت و بماموریت

داد که اسیران را بحضور امیر بیاوریم .

افشین باسرور وشعف داد زد :

- اسیران را بدرون بیاورید . من از زن بابك خیلی تعریف شنیده‌ام ، می‌خواهم او را از نزدیک ببینم .

ابوالساح بیرون رفت ولحظه‌ای بعد بانو و پشت سر او معاویه دست بسته درمیان شمشیرداران وارد شدند . یکی از شمشیرداران بیخ گوش بانو گفت :

- درمقابل امیر تعظیم کن !

بانو نگاه تحقیرآمیزی بصورت او انداخت و خوتسرد و بی‌اعتنا برجای ماند .

افشین سراپای او را برانداز کرد و بعد بالحنی که تمسخر و تحقیر در آن موج میزد پرسید :

- تو زن بابك هستی ؟

بانو باسر بلندی وباصدای صاف ومحکم گفت :

- بله من همسر بابك هستم .

افشین کمی مکث کرد وبعد باتمسخر گفت :

- شنیدم شمشیرزن خوبی هستی . اگر آنان دستهایت را باز کنند و شمشیری بتو بدهند چه میکنی ؟

- من ؟ اول ترا می‌کشم تا این لکه ننگ را از صفحه تاریخ ایران بزدایم . . . وبعد خودم را می‌کشم که تن به اسارت دادم .

افشین بزحمت خشم خود را فروخورد و پس از آنکه مدتی در سکوت سراپای بانو را برانداز کرد گفت :

- ولی حالا سرنوشت تو در دست من است . دلت میخواهد چه مجازاتی برایت در نظر بگیرم ...

بانو شانه بالا انداخت و گفت :

- من از مجازات تو باکی ندارم .

در این موقع جعفر بن دینار که پشت سرافشین ایستاده بود و در تمام مدت در چهره بانو خیره شده بود سردرگوش افشین نهاد و گفت :
- بعقیده من اگر امیر این زن را به حرمسرای خلیفه بفرستند ، قرب و منزلت زیادی دربارگاه امیرالمومنین خواهند یافت ...
متوجه نیستید که او چه زیبایی جاافتاده و چه نگاههای گیرایی دارد ؟
حتی در حال خشم و غرور ...

افشین که گوئی تا آن موقع متوجه این موضوع نبود بادقت بیشتری بانو را برانداز کرد و در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای در صورتش می دوید زیر لب گفت :

- حق بانست ... تحفه خوبی است برای عرب پیر !

آنگاه روبه بانو کرد و گفت :

- ولسی من مثل تو کینه توز و خشن نیستم ... من نه تنها ترا نمی کشم بلکه راهی پیش پایت میگذارم که اگر عقل و فراست داشته باشی بجاه و مقام نیز میرسی . من تو را بحرمسرای امیرالمومنین

خلیفه می فرستم...

بانویی اختیار قدم جلو گذاشت و باخشم و نفرت داد زد :
- تف بر تو افشین ! من فکر نمی کردم که تو تا به این حد از پستی
رسیده باشی که ...

و فشاری بخود آورد تا دستش را از بند برهاند ولی دوتن از
شمشیرداران بادهستهای قوی خود بازوان او را چسبیدند .
افشین باخشم فریاد زد :
- اینها را ببرید !

-۱۷-

بابك بدون توقف پیش میراند . او میدانست که افشین به کدخدایان ده‌های سرراه وی نامه نوشته و از آنها خواسته است که او را زنده دستگیر کنند و یابکشند و سرش را برای او بفرستند و برایشان انعام و خلعت فراوان وعده داده است .

بابك مطمئن بود که هم‌اکنون عده زیادی از کدخدایان و دهقانان ارمنستان در کمین او هستند تا صدهزار درم انعام افشین از چنگشان درنرود و بهمین دلیل از بیراهه و از میان کوه‌ها و دره‌ها اسب می‌تاخت و سعی میکرد در سرراه بهیچ دهی وارد نشود .

بابك و غلامش چندین شبانه‌روز اسب راندند تا بالاخره به کوهستان صعبی رسیدند که راه عبوری در آن دیده نمیشد . بابك

یکبار دیگر نیز ، موقعی که برای عقد پیمان دوستی با امپراتور روم سفر میکرد ، این کوهستان را دیده و از این راه گذشته بود و میدانست که بالای این کوهستان دشت کوچکی است که مأمن خوبی برای او تواند بود چون نه تنها اعراب بلکه حتی روستائیان آن نواحی نیز جرئت و شهامت بالا رفتن از این کوه را ندارند .

بابك احساس میکرد اسبش شدت خسته است و اگر بهمین منوال براه پیمائی ادامه دهد چند فرسنگ بعد حیوان بکلی از پا خواهد افتاد . خودش نیز از فرط خستگی نمیتوانست روی اسب بند بشود و چشمهایش از بیخوابی میسوخت .

برگشت و غلامش را نگاه کرد . بهرام روی اسب چرت میزد .

بابك دست روی شانه بهرام گذاشت و با ملایمت گفت :

- بدین ترتیب هرگز بمقصد نخواهیم رسید . باید استراحت

کنیم .

بهرام که ناگهان از آن حالت نیمه خواب بیرون آمده بود

حرکتی بخودش داد و گفت :

- ولی کجا ؟ عربها پشت سرمان هستند .

بابك بادست بیریدگی عمیقی که بالای تیغه کوه به چشم میخورد

اشاره کرد و گفت :

- آنجا .

بهرام با تعجب سوتی کشید و گفت :

- اوه... کی میتواند برود آنجا؟

بابك بلا تردید جواب داد :

- من و تو... پیاده شو، من راه را بلدم، منتها با اسب نمیتوان از آن تنگه گذشت. پشت این تنگه دشتی است که هیچ انسانی جرئت نمیکند پابدانجا بگذارد... اگر بآنجا برسیم برای مدتی از دست دشمن جسته ایم...

بابك از اسب پائین آمد. نوکرش نیز باو تأسی جست. نخست مقداری علف به اسبها دادند و چون کمی آسودند، لگام اسبها را گرفتند و شروع به بالا رفتن از کوه کردند.

بابك جلو میرفت و بهرام پشت سر او بود. راه سربالایی تنیدی داشت و پیشروی بزحمت میسر میشد ولی بابك و بهرام با اراده ای بدون تزلزل قدم بقدم بالا میرفتند و اسبها نیز بدون هیچ مقاومتی پشت سر آنها میآمدند. بعد موقعی رسید که دیگر سربا نمی توانستند پیش بروند و ناچار بخزیدن بر روی تخته سنگها پرداختند... بالاخره پس از ساعتها تلاش توانستند از بریدگی میان تیغه خط الراس کوه بگذرند و به بهشتی گمشده در قلب کوهستان راه یابند.

بابك و بهرام دیگر قدرت حرکت نداشتند. اسبها را سر دادند و هر کدام در گوشه ای افتادند و لحظه ای بعد بخوابی عمیق فرو رفتند.

* * *

ابودلف و سپاهیاناش رد پای بابك را تادامنه کوهستان دنبال

کردند و در آنجا با کمال حیرت مشاهده کردند که رد پای اسبها که رد پای دو آدم نیز به آنها اضافه شده بطرف تیغه خط الراس ادامه یافته است .

ابودلف براهنمایان محلی که پیشاپیش قشون او اسب میرانند گفت :

- ما هم از همین راه بابک را تعقیب خواهیم کرد .

یکی از راهنمایان که چشم به بریدگی تیغه خط الراس دوخته بود در جواب ابودلف سری تکان داد و گفت :

- نه سردار . تاکنون هیچکدام از روستائیان جرئت نکرده اند از این تیغه بگذرند . راه بسیار خطرناکی است و جز پیاده ممکن نیست از آن عبور کرد . . . تازه این موقعی است که پشت تیغه خالی باشد چون اگر یک نفر تیرانداز ماهر در بریدگی آنجا کمین کند میتواند باسی هزار مرد جنگی مقابله کند و لایذ سردار میدانند که نه تنها بابک بلکه غلامش بهرام نیز تیرانداز زبردستی است .

ابودلف متفکرانه پرسید :

- از راه دیگری نمی توان بقلب این کوهستان نفوذ کرد ؟

- نه . . . راه دیگر این کوهستان نیز همین وضع را دارد و بطرف دیه سهل پسر سنباط گشوده است و سهل از یاران قدیم بابک است و خود از خرم دینان جنگ آور محسوب می شود :

- و اگر بابک بخواهد از این کوهستان بیرون آید جز این دو ،

راه دیگری ندارد ؟

- نه قربان...

ابودلف دستور داد در میان دشتی که همان نزدیکی بود خیمه و
وخرگاه برپا داشتند و سپاه را آنجا فرود آورد و مراقبینی در دامنه
کوهستان گماشت تا مواظب گریزگاه بابك باشند. آنگاه قاصدی
پیش افشین فرستاد و ضمن پیامی با و اطلاع داد که بابك در میان
کوهستان نفوذ ناپذیری پناه گرفته است .

ابودلف در این پیام وضع پناهگاه بابك را برای افشین شرح
داد و نوشت که راه دیگر آن بطرف دیهی باز می شود که خدایگان
آن از یاران قدیمی بابك و خود از خرم دینان است .

افشین وقتی پیام ابودلف را دریافت کرد دستور داد که اردوگاه
را برچینند و آماده حرکت شوند .

او که پیروزی نهائی را نزدیک می دید میخواست خود را
بمیدان عمل برساند تا امتیاز دستگیری بابك را تمام و کمال برای
خود حفظ کند . در ضمن قاصدی بسوی اردوگاه ابودلف فرستاد
و با و پیغام داد که قشون را در همان محل نگهدارد و مراقب راه
خط الراس باشد تا خود افشین برسد .

* * *

بابك و بهرام بعد از آنکه از خستگی راه آسودند، باهم قرار
گذاشتند که بنوبت باتیر و کمان در سربردگی خط الراس کوه کشيك

بدهند و مواظب اردوگاه ابودلف باشند .

بابك چند روزی در پناهگاه محکم و مطمئن خود آسوده خاطر بود ولی کم کم مشکل تازه ای در مقابل او خود نمائی میکرد .

در موقعی که از طرف قشون اعراب غافلگیر شده و بیعجله فرار کرده بودند، بهرام مالهای حامل بار و بنه را که بدنبال میکشید رها کرده بود و بنابراین جز محتوای دو خورجین - که بر پشت اسب بهرام بود - غذا و خوراک دیگری با خود نداشتند و این غذا نیز با همه صرفه جوئی در حال تمام شدن بود . با تمام شدن محتوای خورجین ، بابك و بهرام باید گرسنگی میکشیدند چون در این دشت گمشده در بالای کوهها جز آب ، چیزی برای خوردن پیدا نمیشد .

بابك و غلامش دوشبانه روز در مقابل گرسنگی مقاومت کردند اما ادامه این وضع امکان نداشت . بابك که در برابر چهل هزار سوار عرب حاضر به تسلیم نشده بود نمیخواست در مقابل گرسنگی سرفروداورد .

آروز بابك بالای کوه رفت و به تماشای اطراف پرداخت . در تیغه غربی کوهستان شکاف بزرگی بود که میشد با عبور از آن بطرف دره ای که دیهی سرسبز و باصفا در آن قرار داشت سرازیر شد بابك این دیه را می شناخت و میدانست که صاحب آن سهل پسر سنباط از پیروان خود اوست . بابك احتمال میداد که اگر بقعه سهل که در میان جنگلی در قلب دره قرار گرفته برود ممکن است سهل او را

پناه بدهد ولی بعد از حوادث اخیر از همه سلب اعتماد کرده بود
و مخصوصاً با پیغامی که افشین بهمه دهقانان این نواحی داده بود
و برای سر بابک جایزه هنگفتی تعیین کرده بود بعید بنظرش نمیرسید
که سهل نیز بطمع این جایزه او را دست بسته تحویل دشمن دهد .
بابک در حالیکه غرق در این افکار چشم بده سهل دوخته
بود، در میان دره مردی را دید که گاو میراند. فوراً بهرام را صدا
کرد و گفت :

- این کیسه زر را بگیر و پیش آن مرد برو و مقداری نان بهر بها
که داد بخر و بیاور .

بهرام کیسه زر را گرفت و از کوه سرازیر شد و بسراغ مرد
رفت و از او نان خواست ولی آن مرد سر تکان داد و گفت :
- من تکه نانی هم همراه ندارم .

بهرام دریغش آمد که بعد از پیمودن این همه راه دست خالی
پیش بابک برگردد بخصوص که خود نیز سخت گرسنه بود . پس
بداخل ده رفت و از مردی مقداری نان خرید و چون از گرسنگی
قدرت راه رفتن نداشت، کنار مزرعه ای نشست تا خودش چند لقمه ای
بخورد و بعد پیش بابک برگردد .

در مزرعه، دهقانی مشغول تخم پاشیدن بود ، چون چشمش
بغلام افتاد و او را باشمشیر و لباس رزم دید حدس زد که ممکن است
از طرف بابک آمده باشد . فوری کار خود را رها کرد و پیش سهل

شکافت و جریان را برای او تعریف کرد .

سهل از شنیدن این خبر گل از گلش شکفت و با عجله بطرف
مزرعه آنمرد براه افتاد .

بهرام نان خود را خورده بود و داشت بقیه نانها را در خورجین
جا میداد تا براه بیفتد که سهل باو رسید . آندو قبلا نیز همدیگر را
می شناختند .

سهل پرسید :

... بابک کجاست ؟

بهرام خط الراس کوه را نشان داد و گفت :

... آنجاست ...

... با او کیست ؟

... هیچکس ... من واو تنهائیم ...

سهل باناراحتی گفت :

... چطور بابک بقلمه من نیامده ... او خود میداند که من از

خدمتگزاران صدیقش هستم . زود مرا پیش او ببر ... ما اینجا باشیم
و بابک در میان کوهها تنها و گرسنه بماند ؟ این غیر ممکن است ...

بهرام با خوشحالی تقاضای سهل ستباط را قبول کرد و باهم
بطرف پناهگاه بابک براه افتادند .

بابک در کنار شکاف خط الراس نشسته بود و انتظار غلامش
را میکشید . وقتی او را دید که به همراهی مرد دیگری از کوه بالا میآید

در حالیکه تیر بر کمان می نهاد، داد زد :

- بهرام! همراه تو کیست ؟

قبل از اینکه بهرام جواب بدهد، سهل ندا داد :

- یا امیر! منم، سهل سنباط... جان نثار و غلام صدیق امیر...

بابک تیر از کمان برداشت و در کنار شکاف کسوه بانتظار

ایستاد .

سهل وقتی نزدیک رسید ، خود را پپای بابک انداخت و

در حالیکه پاهای او را میوسید گفت :

- قربان، چرا الطاف امیر شامل حال حقیر نشده است؟ خانه

من برای پذیرائی شما همیشه آماده است...

سهل بعد نگاهی بدوروبر خود انداخت و پرسید :

- امیر بتنهایی کجا میروند ؟

بابک گفت :

- من به روم میروم... با امپراتور روم عهد و پیمان دارم که

هروقت پیش او بروم مرا یاری کند .

سهل دلسوزانه سری تکان داد و گفت :

- ولی امپراتور روم وقتی باشما عهد بست که شما ملك بودید

و سپاه و مردم باشما بودند. حالا که شما را تنها ببیند چگونه ممکن

است بعهدهش وفا کند ؟

بابک لحظه ای متفکر برجای ماند و بعد گفت :

- شاید حق باتو باشد ، سهل ... ولی حالا چه باید کرد؟

سهل سری فرود آورد و گفت :

- اگر اجازت بفرمائید خواهشی از خدمتتان می کنم . میدانید که حصاری به استحکام و استواری قلعه من در این حوالی نیست و اعزاب هم کاملاً از ما غافلند . اگر لطف کنید و آنجا بیایید میتوانید مدتی استراحت و تجدیدنیر و بکنید تا من دوباره روستائیان را برای شما گرد آورم و بتدریج سپاهی فراهم آید و شما دوباره مبارزات بزرگ خود را از سر بگیرید .

بابک پس از لحظه ای تفکر گفت :

- خیلی خوب ، قبول می کنم .. برویم .

سهل در قلعه خود بارگاهی برای بابک ترتیب داده بود و خود باتمام خدم و حشم کمر بخدمت او بسته بود ولی بابک راضی بنظر نمی رسید و همیشه در نوعی اضطراب و نگرانی بسر می برد . سهل در مقابل بابک نهایت خوش خدمتی را از خود نشان میداد اما بابک چنان در خودش فرو رفته بود که توجهی بناو و خوش خدمتی هایش نداشت . او اغلب در یک اتاق می نشست و فکر می کرد و حتی در لحظاتی که سهل در حضور او می نشست و از قشونی که میخواست برایش فراهم بیاورد حرف میزد ، بابک از عالم تفکر خود بیرون نمی آمد و بوعد و وعیدهای سهل توجهی نداشت .

چندین روز از ورود بابک بقلعه سهل می گذشت .

یک صبح روشن و دل انگیزی بود . بابک پنجره اتاقش را گشوده بود و مناظر زیبای اطراف را تماشا می کرد ، بدون اینکه انبساطی در قیافه گرفته و درهم رفته اش دیده شود .

سهل که سوار بر اسبی بود و اسب دیگری را نیز یدک می کشید پای پنجره آمد و بالحن دلسوزانه ای گفت :

- یا امیر ! حیف نیست در چنین هوای فرحبخشی در اتاق در بسته بمانید و جسم و روحتان را بدست غم و اندوه بسپارید ؟ در همین نزدیکی ، میان آن کوهها ، شکارگاهی است . . . بفرمائید باهم آنجا برویم تا هم شکاری بزنیم و هم رفع کسالتی از امیر بشود .
بابک گفت :

- نه سهل ، من حوصله اش را ندارم . .

- چرا امیر ؟ از اینهمه غصه خوردن و فکر کردن چه حاصل ؟ گذشته ها هر چه بود گذشته ، امیر باید خود را برای مبارزات آینده آماده کنند . . . این اندوه خوردن و یکجا خموش نشستن روح امیر را دچار افسردگی میکند و این بر مراد دشمنان ماست . . .

و آنقدر اصرار کرد تا سرانجام بابک راضی شد که با او بشکار برود . پس سلاح بر خود بست و از خانه بیرون آمد و در کنار سهل براه افتاد .

بهرام ، غلام صدیق و وفادار بابک نیز بدنبال او بود .

اسب سواری و استنشاق هوای لطیف صبحگاهی کم کم حالت
انبساطی ببابک می بخشید و او در حالی که ریه های خود را از هوای
معطر جنگل می انباشت خطاب به سهل می گفت :

- حق باتست سهل... گوشه نشینی و اندوه خوردن کاری از
پیش نمی برد... من باید قشونی فراهم آورم و دوباره مبارزات
خود را از سر بگیرم...

بابک لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید :

- سهل، رعایای تو میدانند من در قلعه تو بسر می برم؟

- نه قربان. من این مسئله را فعلا مخفی نگهداشته ام. چون
ممکن است کسی از آنها به اعراب اطلاع دهد و اسباب دردسر برای
امیر فراهم آید.

- در مدت این چند روزه چه اقدامی برای فراهم آوردن قشون
برای ما بعمل آورده ای؟

- فعلا هیچ اقدامی نمیتوان کرد چون همه کشاورزان در
مزارع و باغات مشغول کارند. وقتی محصول برداشته شد و دهقانان
فراغت یافتند آنگاه میتوان ایشانرا برای شرکت در مبارزات وطنی
تحریک و تهییج کرد.

بابک و سهل صحبت کنان از جنگل بیرون رفتند و سربالائی
کوه را پیش گرفتند و لحظه ای بعد در دره وسیعی میان کوهها
بودند.

بابك كه در اثر هوا خوری و صحبت با سهل انبساط خاطری یافته بود ، تیر بر کمان نهاد و با اولین تیری که رها کرد بازی را در آسمان زد . باز ، که تیر جانشوز بابك در میان بالش نشسته بود ، معلق زنان بر بالای کوه افتاد و بهرام تاخت برداشت تا آنرا از بالای کوه برای بابك بیاورد .

بابك بداخل دره سرازیر شد تا شکار دیگری بزند . سهل بر یکجا اسب نگهداشته بود و بابك را تماشا میکرد . بهرام وقتی بالای کوه رسید ، در کنار جسد نیمه جان باز از اسب پیاده شد و لاشه درشت و سنگین پرنده را برداشته در خورجین گذاشت و چون خواست سوار اسب شود ، ناگهان چشمش به پشت کوه افتاد و از آنچه میدید دچار حیرت و وحشت مرگباری شد . تنها کاری که توانست بکند این بود که بر بالای صخره ایستاد و با تمام نیرویش فریاد زد :

- بابك فرار كن! اعراب رسیدند !

ولی این فریاد در گلویش خفه شد زیرا یکی از سرداران عرب تیر زهر آلودی را در میان دو کتف او نشاند و بهرام از بالای صخره بته دره سرنگون شد .

در این موقع سرداران عرب دره شکارگاه را در میان گرفته بودند و از بالای کوهها ، بطرف بابك که در ته دره سوار بر اسب ایستاده بود ، سرازیر میشدند .

بابك وقتى فریاد غلامش را شنید و طلیعه سواران عرب را
بر بالای کوهها دید بطرف سهل که آرام ایستاده بود و او را نگاه
میکرد برگشت و چون سایه لبخند مرموز و گذرانی را بر صورت او
دید باخشم فریاد زد :

-- تف بر تو، مردك پست حيله باز ! مرا ارزان فروختی !

سهل در مقابل نگاه تند و خشم آگین بابك چنان دچار وحشت
شد که بی اختیار مهمیز بر اسب زد و پا بفرار گذاشت و بابك که
ناگهان در حلقه محاصره سواران عرب افتاده بود نتوانست او را
تعقیب کند .

در واقع هم سهل بابك را فریفته بود. او که قبلاً با افشین تماس
گرفته و با او همدست شده بود با آن نقش ماهراندای که بازی کرد
بابك را از پناهگاهش بیرون کشید و به حصار خود آورد و آنگاه
به افشین اطلاع داد که بابك هم اکنون در چنگ من است .

افشین فوری ابوسعید محمد بن یوسف و «بوزباره» دو تن از
سرهنگان خود را با چهار هزار سوار روانه کرد تا بابك را دستگیر
کنند و پیش او بیاورند و مخصوصاً سفارش کرد که او را زنده اسیر
کنند .

ابوسعید پیش سهل آمد و از او خواست که بابك را دست بسته
تحویلش بدهد ولی سهل از اینکار خودداری کرد و گفت :
-- من هرگز اینکار را نمیکنم چون ممکن است افشین بابك را

نکشد و او دوباره بقدرت برسد و آنگاه از من بسختی انتقام خواهد گرفت.

بعد سهل، ابوسعید و بوزبارہ را راهنمایی کرد که در پشت کوهها کمین کنند و گفت:

— من بابک را بقصد شکار به درهٔ میان کوهها میکشانم و شما آنجا، او را محاصره و دستگیر میکنید که در اینصورت او تقصیر را برگردن من نخواهد دانست...

و چنانکه دیدیم این نقشه خود را نیز عملی کرد و بابک را در دام انداخت.

بابک با آنکه در میان چهار هزار سوار تنها افتاده بود بدون اینکه واهمه ای بدل راه دهد شمشیر از نیام بر کشید و آماده دفاع شد. سواران عرب که چندین سال بود بخاطر مبارزه با این مرد در میان کوهها و دشتها و در زیر برف و باران و سوز و گرما سرگردان بودند، بخون بابک تشنه بودند و حالا که او را تنها و بی پناه گیر آورده بودند میخواستند تمام دق دلی خود را سراغ خالی کنند و از همه طرف وحشیانه بوی حمله میبردند اما ابوسعید و بوزبارہ مرتباً از دو طرف میدان جنگ فریاد میزدند:

— نکشید! نکشید! او را زنده دستگیر کنید.

بابک چپ و راست شمشیر میزد. مرتباً روی اسب دور خود میچرخید و بیدریغ خون میریخت. اعراب هلهله کنان هجوم میآوردند

ولی بابک باحرکات سریع شمشیر آنها را عقب میراند و با آنکه چند جراحت عمیق برداشته بود هیکل درشت خود را محکم روی اسب نگهداشته بود و بی مهابا شمشیر میزد .

در اینموقع یکی از اعراب نیزه خود را در شکم اسب بابک فروبرد و حیوان شیهه ای کشید و بزمین درغلتید . بابک بزمین خورد اما خود را نباخت و بایک حرکت سریع از جاجست و بانیزه بلندش بدفاع پرداخت . . . و چون چند اسب را از پا انداخت هیچ آسیبی جرئت نکرد بطرف او برود . اسبها در مقابل مهمیزها و شلاقهای صاحبانشان مقاومت میکردند . . . اعراب وقتی چنین دیدند از اسب پیاده شدند و جنگ تن بتن خونینی آغاز شد . ناگهان واقعه ناگواری اتفاق افتاد که شکست بابک را قطعی کرد .

شمشیر بابک بر روی سپریکی از اعراب شکست . بابک خود را بطرف یکی از حمله کنندگان انداخت تا شمشیر او را از چنگش بر باید ولی چند عرب درشت هیکل و نیرومند خود را بروی او انداختند و از دو طرف بازوان قوی او را چسبیدند و یکی از آنها فریاد زد :
... بابک اسیر شد ، زنجیر بیاورید . . .

باشنیدن این فریاد ، اعراب شمشیرها را غلاف کردند و دسته ای از آنها با کمک مردانی که بزحمت بازوان نیرومند بابک را نگهداشته بودند رسیدند و از همه طرف هیکل درشت بابک را در میان گرفتند . در همین اثنا آهنگری که عربها به همراه آورده بودند پیش آمد و با کمک

بیست مرد عرب زنجیر کلفت و محکمی بردست و پای بابک انداخت.
لحظه ای بعد، بابک، مردی که بیست و دو سال قدرت خلافت
را بیازی گرفته و ارکان خلافت عباسی را بلرزه درآورده بود با
دست و پای غل و زنجیر شده روی اسبی بسته شده بود و سواران عرب
هلهله کنان و پایکوبان او را بطرف اردوگاه افشین میبردند.

* * *

افشین در حالیکه خنده فراخی دهانش را تابناگوش باز کرده
بود از بابک استقبال کرد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- سلام سردار بزرگ! حالت چطور است؟

بابک نگاه تحقیر آمیزی بصورت افشین انداخت و گفت:

- نف بر تو که خود را تاحد دلقکان پائین آورده ای... اگر

مردی، بگو زنجیر از دست و پایم بر گیرند و آنگاه شمشیر بردار و بامن

نبرد کن تا معلوم شود سردار کیست... مردك خود فروش! توننگ

ایران و ایرانیانی؛ تو که وطن و شرف را بیول و مقام فروخته ای!!

ابوالساج که کنار افشین ایستاده بود شمشیر از نیام برکشید

و بالحن تملق آمیزی گفت:

- یا امیر اجازت فرمائید تا سزای بی ادبی اینمرد را کف

دستش بگذارم.

افشین که همچنان خونسردی خود را حفظ می کرد گفت:

- آرام باش ابوالساج..

و آنگاه خنده کنان بسوی بابك برگشت و گفت :

- میدانی زنت و پسرت چه سرنوشتی پیدا کرده اند؟ پسرت را به بازار برده فروشان فرستادم تا بفروشد و زنت را به حرمسرای خلیفه فرستادم...

- از نامردی که وطن ، ملیت و شرف خود را بدشمن فروخته جز این انتظاری نمیتوان داشت... بیهوده نیست که دستگاه خلافت عرب بتو محبت میکند. همین پستی ، خودفروشی و قوادی است که آنها را خوش میآید. اما وای بر تو که نمی بینی چه زود همین حضرت خلیفه سرازنت جدا خواهد کرد.

افشین که دیگر خونسردی خود را از دست داده بود برای آنکه بیش از این مورد تحقیر و شمانت بابك قرار نگیرد اشاره کرد که بابك را ببرند و در چادری زندانی کنند و آنگاه روبه مستوفی خود کرد و گفت :

- فوری عریضه ای ببارگاه خلیفه بنویس و این پیروزی عظیم را به حضرت ایشان مژده بده...

لحظه ای بعد عریضه حاضر شد؛ افشین آنرا بپای يك کبوتر قاصد بست و بطرف دارالخلافه فرستاد. و آنگاه دستور داد قشون حرکت کند.

* * *

افشین مست باده غرور و پیروزی بسوی دارالخلافه عباسی

پیش میراند. او بزرگترین غنائیم تاریخ، یعنی بابك خرم دین را که
بیست و دو سال خلفای عباسی را در ترس و بیم نگه داشته و هزاران
نفر از سرداران و سپاهیان عرب را بخاك و خون کشیده بود
ناجوانمردانه دستگیر کرده بود و بیمارگاه معتصم میبرد و مؤمن بود
که باین ترتیب بر تمام رقبایش فایق آمده است و جایگاه والایی
در دستگاه خلافت بدست خواهد آورد. او برای آینده خود خوابهای
طلایی و شیرینی میدید. . . افشین از ترس اینکه یاران و دوستان بابك
برای رهایی او اقدامی بکنند خیلی با احتیاط پیش میرفت و بابك را
همیشه در قلب سپاهیاناش جا میداد که دسترسی با او میسر نباشد .

-۱۸-

معتصم از شنیدن خبر دستگیری بابك آنسان خوشحال و مسرور شد که همان لحظه دستور داد جشن و سرور عمومی اعلام شود ، شهر را آذین ببندند و چراغانی کنند و تاروژی که افشین با بابك به سامرا برسند بساط عیش و عید و شادی برپا باشد. آنگاه صدر اعظم خود را خواست و باو گفت :

- بتمام حکمرانان ولایات بین حلوان تا آذربایجان دستور بده که افشین از هر شهری که می گذرد خلعتی گرانیها باو ببخشند و در بین راه ، سر هر فرسنگ ، قاصدی بگذارند که نزدیک شدن افشین را بهم دیگر اطلاع بدهند تا ماهر لحظه در جریان مسافرت سردار

دلیرمان باشیم .

باید مردم ، رجال و اعیان همه تا پنسج فرسنگی « سامرا »
به استقبال افشین بروند و او را با جلال و شکوه هر چه تمامتر وارد
شهر کنند .

- ۱۹ -

مردم سامرا، تا قاطول که در پنج فرسنگی شهر بود به پیشواز افشین رفته بودند و در دو طرف راهی که بنا بود اردوی افشین از آن بگذرد ایستاده بودند. رجال، وزرا، اعیان و سپاهیان نیز در قاطول انتظار افشین را می کشیدند.

شاعری بنام محمد بن عبدالملک انزیات که از دلچکها و کاسه لیسان بارگاه خلیفه بود، دسته ای از بچه های لخت و عریان را دور خود جمع کرده بود و دو بیت شعر موهن عربی را که خود ساخته بود به آنها یاد میداد تا وقتی بابک را وارد شهر می کنند دنبال او راه بیفتند و کف بزنند و آن شعر را دسته جمعی بخوانند.

آفتاب از وسط آسمان گذشته و بسوی مغرب متمایل شده بود

که ناگهان صدای طبل و شیپور در پیابان طنین انداخت .

استقبال کنندگان که از شدت گرما و از تشنگی و گرسنگی بی تاب شده بودند، از شنیدن این صدا که علامت نزدیک شدن اردوی افشین بود شادمان شدند و هر کس از جایی که نشسته بود بلند شد تا خود را برای استقبال از افشین و تماشای بابک، مردیکه بیست و دو سال خواب راحت را از خلفای عباسی سلب کرده بود و نامش، لرزه بر اندام حکام و عمال عرب می انداخت، آماده کنند .

لحظه ای بعد طلعه سپاهیان عرب که افشین پیشاپیش آنها اسب می راند ظاهر شد. مردم بهلله افتادند و رجال و سپاهیان و وزرا پیاده به پیشواز افشین شتافتند. در این استقبال فرزندان معتصم و کسانی از خانواده او نیز شرکت داشتند .

فرستادگان مخصوص معتصم وقتی به افشین رسیدند ، بعد از آنکه مراتب قدردانی و امتنان خلیفه را باو ابلاغ کردند، جقه ای را که بادانه های الماس و مروارید و عقیق مزین بود از طرف خلیفه بر سر او نهادند و خلعت ها و کیسه های زر و سیم را که بر پشت چند اسب حمل می شد بر او پیش کش کردند .

بابک با دست و پای زنجیر شده بر پشت اسب بدون زینی سوار بود و در میان حلقه ای از سواران شمشیر بدست عرب پیش میرفت ، در حالی که سرش را بالا گرفته بود و با غرور و سربلندی خاصی از میان تماشاگران میگذشت و بانوعی تحقیر اطرافیان را مینگریست .

بچه‌های لخت و عور عرب بدنبال اسب بابک راه افتاده بودند
و شعری را که همانروز یاد گرفته بودند می‌خواندند و دست می‌زدند
و پای می‌کوبیدند. اما بابک اعتنائی به آنها نداشت و در حالیکه
باتحقیر و تمسخر عربها را مینگریست به نگهبانی که شمشیر بدست
در کنارش اسب می‌راند می‌گفت :

- حیف از این حیوانات بی‌یال و دم که از زیر شمشیر من
در رفته‌اند !

افشین بابک را بقصر خود در «مطیره» برد تا روز بعد در بارعامی
که خلیفه برای سپاهیان عرب میداد، او را در حضور معتصم حاضر کند.

معتصم بقدری از قدرت بابک و حشترده بود که با همه اخباری
که درباره دستگیری او برایش میرسید هنوز مطمئن نبود که این شخص
که افشین درغل و زنجیر باخود می‌آورد بابک باشد. به همین دلیل
وقتی با و اطلاع دادند که افشین بابک را بقصر خود در «مطیره» برد،
احمد بن ابی داود را که بارها در جنگ بابابک شرکت کرده و او را
از نزدیک دیده بود و می‌شناخت، بخانه افشین فرستاد تا بابک را
ببیند و مطمئن شود که واقعاً اوست که دستگیر شده است.

احمد بن ابی داود شبانه برگشت و به معتصم اطمینان داد که
بابک هم اکنون درغل و زنجیر در سرداب قصر افشین زندانی است
و شمه‌ای از اوصاف بابک را برای خلیفه باز گفت.

نالار بزرگ دارالعامه از جمعیت موج میزد. . . تمام سپاهیان،
 رجال و اشراف عرب آنجا جمع بودند .
 معتصم باغرور و شادمانی بر تخت جواهرنشانی در صدر تالار
 نشسته بود و در انتظار چشیدن بزرگترین لذت دوره خلافتش بود .
 در وسط تالار نطع چرمین بزرگی گسترده شده بود و در کنار
 آن يك تشت بزرگ و انواع وسایل شکنجه به چشم می خورد . جلاد
 که مردی دراز با صورتی پهن و چشمانی ورقلمبیده خون آلود
 بود و بازوان پر عضله و سینه پشم آلودی داشت در حالیکه لنگ قرمزی
 میان کمر بسته و نیم تنه بسالایش لخت بود و دستار قرمزى نیز

بسر داشت برگوشه نطع چرمین نشسته بود و باشمشیر دولبه اش
وز میرفت.

در اینموقع: بیرون از آنجا معرکه ای برپا بود.

اعراب که از صبح زود از خانه های خود بیرون ریخته بودند، از
«مطیره» تا باب العامه صف کشیده بودند تا بابک را که قرار بود با
جاه و جلال خاصی به دربار آورده شود تماشا کنند.

بدستور معتصم پیل عظیم الجثه «شهب» را - که یکی از شاهان
هند بخلیفه بخشیده بود - با انواع پارچه های سرخ و سبز آراسته
و بخانه افشین برده بودند تا بابک را سوار بر آن بدربار خلیفه بیاورند.
بابک را با آن هیكل درشت و تنومندش، لباس فاخری که
مزمین بر انواع جواهر بود پوشاندند و کلاهی زرین و جواهر نشان
بر سرش نهادند و سوار بر پیل، با کبکبه و دبدبه عظیمی از قصر افشین
بیرون آوردند و بطرف بارگاه خلیفه حرکت دادند.

افشین پیشاپیش اسب میراند و گروه زیادی از سواران عرب
باشمشیرهای آخته اطراف بابک را گرفته بودند.

کودکان پابرهنه عرب دنبال پیل راه افتاده بودند و شعرهای
مستهجن محمد بن عبد الملك را به آواز میخواندند و اعراب میرقصیدند
و دست میزدند و از هیچگونه اهانتی نسبت به بابک خود داری
نمیکردند.

موکلینی که همراه بابک کرده بودند تعلیمات لازم را به او

- وقتی بحضور خلیفه رسیدی بزانو بیفت و چون پرسید :

«بابك توئی ! بگو : آری یا امیرالمومنین ، بنده توأم و گناه کارم
و امیدوارم که امیرالمومنین مرا عفو کند و از من درگذرد...»

بابك در حالیکه لبخند تمسخر بر لب داشت و با سر برافراشته
اطراف را تماشا میکرد این حرفها را می شنید و هیچ نمیگفت .
وقتی بدر بارگاه رسیدند بابك را از پیل پیاده کردند و نگهبانان
شمشیر بدست او را در میان گرفته وارد تالار شدند .

افشین پیشاپیش وارد شد و در میان ابراز احساسات سپاهیان
بطرف معتصم رفت و خواست پیش پای او زانو بزند ولی معتصم
به احترام او از روی تختش بلند شد و چند قدم جلو آمد و او را به آغوش
کشیده بوسید و بر تختی که پائین تخت او قرار داشت نشاند. در همین موقع
بابك را به تالار آوردند .

عده ای از سرخپوشان اسیر ، از جمله معاویه را قبلا به آنجا
آورده بودند تا شکنجه بابك را تماشا کنند . وقتی بابك از مقابل
معاویه میگذشت ، معاویه گفت :

«ای بابك ، کاری کردی که دیگری نکرد . اکنون صبری کن
که دیگری نکرده باشد» .

بابك خندید و گفت :

«خواهی دید که صبر چگونه کنم !»

بابك بادست و پای زنجیر شده درمقابل معتصم ایستاد و چشم در چشم او دوخت. سکوت سنگینی بر تالار افتاده بود. همه نفسها را در سینه حبس کرده و چشم به بابك دوخته بودند.

یکی از موکلین آهسته در گوش بابك گفت :

- درمقابل امیر المؤمنین زانو بزن !

بابك نگاه غضب آلودی بنموکل انداخت و سرفراز بر جای

ماند .

لحظه ای سکوت پائید؛ بعد افشین برای تکمیل خود شیرینی هایش

از جا برخاست و قدمی بطرف بابك برداشت و داد زد :

- وای بر تو که درمقابل امیر المؤمنین زانو نمیزی و تعظیم

نمیکنی !

بابك نگاه ناعذش را بصورت افشین دوخت و در حالیکه

تحقیر و اهانت در لحنش موج میزد با صدای رسائی که در آن تالار

بزرگ طنینی رعب انگیز داشت گفت :

- وای بر تو افشین که بخاطر جاه و مقام خود را چنین پست

کرده ای ! معتصم سگ کی باشد که بابك درمقابل او تعظیم کند ؟

تماشاگران از حیرت و وحشت نفس در سینه حبس کرده بودند

و صدا از کسی بر نمیآمد.

بابك آنگاه بسوی معتصم رو کرد و با همان لحن پرتین

و هراس انگیز گفت :

- تو خیال نکن که با کشتن من فریاد استقلال ایرانیان را خاموش خواهی کرد، نه! این حماقت است اگر فکر کنی چون افشین نامرد رازر خرید کرده‌ای، ایرانیان را اسیر خود خواهی داشت، من مبارزه‌ای را شروع کرده‌ام که ادامه خواهد یافت... من لـرزه‌ای برار کان حکومت عرب انداخته‌ام که دیر یا زود آنرا سرنگون خواهد کرد. تو اگر مرا میکشی، هزاران بابک در شمال و شرق و غرب ایران ظهور خواهد کرد و قدرت پوشالی شما پاسداران جهل و ستم را از میان بر خواهد داشت!... ایرانی هرگز زیر بار زور و ستم نخواهد رفت و سلطه بیگانگان را نخواهد پذیرفت.

من درسی بجوانان ایران داده‌ام که هرگز فراموش نخواهند کرد... من سرمشق مردانگی و درس مبارزه بجوانان ایران داده‌ام و هم اکنون که جلاد تو شمشیرش را برای ریختن خون من نیز می‌کند صدها جوان ایرانی باخونهای بجوش آمده، آماده طغیان هستند...

مازیار هنوز مبارزه می‌کند و صدها بابک و مازیار دیگر آماده‌اند تا مردانه از جای بجنبند و میهن خود را از زیر یوغ اعراب بدوی مردم فریب برهانند.

اما تو افشین!.. در انتظار روزی باش که همین مردکی که امروز مثل سگ در مقابلش دم می‌جنبانی، در همین تالار

و بر روی همین سفره سرت را از تن جدا کند!

مردی که بمادر خود خیانت کند در نزد دیگران قریبی نخواهد یافت! هیچکس به خائن خود فروش اعتماد نمیکند!

معصم که در مقابل کلمات تند و کوبنده بابک احساس حقارت می کرد بیش از این نتوانست تحقیرهای او را تحمل کند و به نگهبانها اشاره کرد که او را بر نطع چرمین بنشانند.

جلاد با اشاره معصم نخست دست چپ بابک را از آرنج قطع کرد.

بابک که خون سرد نشسته بود خمی به ابرو نیاورد و دست دیگرش را با خونی که از آرنجش فوران میکرد پر کرد و به صورتش کشید و تمام صورتش را سرخ کرد.

معصم با حیرت گفت:

- ملعون! این چه عملی است؟

بابک به آرامی گفت:

- در این کار حکمتی است که تو نمیفهمی. جلاد تو هر دو دست و دو پای مرا قطع خواهد کرد و خون بسیار از بدن من خواهد رفت. سرخی چهره بخون است و چون خون از بدن برود رنگ چهره به زردی گراید.

من روی خود را با خونم سرخ کردم تا وقتی خون از تنم می رود، نگوئی که رویم از بیم زرد شده است...

معتصم دستور داد جلاد دست دیگر و بعد دو پای او را قطع کرد و آنگاه دو خنجر در میان دنده‌های پائین او فرو برد .
بابك تمام این شکنجه‌ها را با آرامش عجیبی تحمل کرد و با هر ضربه‌ای که جلاد بر او وارد میکرد ، فریاد «پایدار ایران!» بابك ، لرزه بر اندام تماشاگران می‌انداخت .

مردم همه از وحشت بلرزه درآمده بودند و نفس از کسی بر نمی‌آمد . وقتی جلاد شمشیر خون آلودش را بگردن بابك نهاد و سر او را با قساوت و بیرحمی برید ، سرخپوشان یکصد فریاد زدند :
«روان بابك انوشه باد ! پایدار ایران» .

معتصم که بالذت و حشیانه‌ای جریان شکنجه و قتل بابك را تا آخر تماشا کرده بود دستور داد سر بابك را بخراسان ببرند و در تمام ایران بگردانند تا مایه عبرت ایرانیان باشد و بدن خونین او را در خارج شهر «سامرا» بردار آویختند .

* * *

اما سرنوشت قهرمانان دیگر این ماجرا :

بانو- که دیدیم افشین او را به حرمسرای خلیفه فرستاد- پیش از آنکه مشاطگان و خواجگان حرم او را برای فرستادن به بستر معتصم آماده کنند به کمک يك دختر اسیر ایرانی که بعنوان ندیمه او انتخاب شده بود خنجری بدست آورد و خود را کشت .

پسر بابك ، که افشین او را به همراه چندین سوار عرب به

بغداد فرستاده بود، بین راه قصد فرار کرد و بدست اعراب کشته شد.

معاویه سپهسالار بابك را نیز بعد از بابك بقتل رساندند.

.....

افشین بعد از قتل بابك، سعی کرد مازیار را به مبارزه شدیدتر و علنی تر علیه اعراب و بخصوص طاهریان تحریک کند باین امید که طاهریان در برابر او عاجز بمانند و خلیفه افشین را مأمور سرکوبی مازیار کند. و با پیروزی بر مازیار حکومت خراسان را از چنگ طاهریان درآورد و به آرزوی دیرینش برسد. اما مازیار به توطئه برادرش کوهیار دستگیر شد و به بارگاه خلیفه فرستاده شد که بدستور معتصم او را سربریدند و تن بی سر او را در محلی که جسد بابك را آویخته بودند و به «کنیسه بابك» معروف شده بود آویختند.

اما افشین نیز از آنهمه خوشخدمتی طرفی نبست و چون تمام نقشه هایش نقش بر آب شد توطئه قتل معتصم را چید اما معتصم که قبلاً توسط جاسوسانش از این توطئه آگاه شده بود افشین را دستگیر و زندانی کرد.

افشین در زندان از گرسنگی مرد.

پایان

منابع و مأخذ تحقیق درباره بابک خرم دین و نهیضت خرم دینی

نام کتاب	نام مؤلف
الفهرست	ابن اندیم
العبر	عبد الرحمن بن خلدون
المعارف	ابن قتیبه دینوری
اخبار الطوال	ابو حنیفه احمد بن داود دینوری
الفرق بین الفرق	ابو منصور عبد القاهر بن طاهر بغدادی
الانساب	عبد الکریم بن محمد سمعانی
الملل والنحل	محمد شهرستانی
المسالك والممالك	ابن خرداذبه
البلدان	احمد بن ابی یعقوب یعقوبی
التنبیه والاشراف	ابو الحسن علی بن حسین مسعودی
البلدان	ابوبکر احمد بن محمد بن فقیه همدانی
بابک خرم دین، دلاور آذربایجان	سعید نفیسی

بحيره	فزونى استرآبادى
تاريخ الامم والملوك	ابو جعفر محمد بن جرير طبرى
تاريخ الكامل	ابن اثير جزرى
تاريخ مجموع	يحيى بن سعيد بن بطريق انطاكي
تاريخ مسعودى	ابوالفضل بيهقى
تاريخ طبرستان ورويان ومازندران	سيد ظهير الدين مرعى
تاريخ مختصر الدول	ابوالفرج ابن عبرى
تاريخ گزيده	حمد الله مستوفى
تاريخ الفى	احمد بن نصر الله تقوى ديلى
تاريخ ارمنستان (۱)	ژاك درايساوردنس
تاريخ طبرستان	بهاء الدين محمد كاتب معروف به ابن اسفنديار
تاريخ تمدن	جرجى زيدان
تاريخ اسلام	على اكبر فياض
تاريخ ملت ارمن (۲)	ژاك دومرگان
ترجمه تاريخ طبرى	ابو على محمد بلعى
تقويم التواريخ	حاج خليفه
تبصرة العوام	سيد مرتضى بن داعى حسنى رازى
جوامع الحكايات ولوامع الروايات	محمد عوفى
حبيب السير	غياث الدين بن همام الدين خواندمير
خاندان نوبختى	عباس اقبال
دايرة المعارف اسلامى	Encyclopédie de islam
دو قرن سكوت	دكتور عبد الحسين زر بن كوب
روضه الصفا	محمد بن خاوند شاه ميرخواند

1- Histoire de l'Arménie. R. P. Jacques Der issaverdens. Venise 1888

2- Histoire du peuple Arménien Jacques de Morgan. Paris 1919

رساله نسب نامه و سالنامه تاریخ اسلام چاپ هانور

زبدة التواريخ	ابوالقاسم عبدالله علی بن محمد ک
زینة المجالس	مجدالدین حسینی
سیاست نامه	خواجه نظام الملک
سفرنامه مازندران و استرآباد	راینو - چاپ قاهره
طبقات الامم	ابوالقاسم صاعد بن احمد اندلسی
فرهنگ شاهنامه	دکتر رضا زاده شفق
فرهنگ فارسی (جلد پنجم)	دکتر محمد معین
قاموس الاعلام (ترکی)	
کتاب بغداد	ابوالفضل احمد بن ابی طاهر طیفه
لغت نامه (شماره ۳۶ - حرف ب - ۲)	علی اکبر دهخدا
معجم الادب	یاقوت حموی
معجم البلدان	یاقوت حموی
مجمل قصصی	قصیحی خوافی
منتظم ناصری	محمد حسن خان اعتماد السلطنه
مازیار	مجتبی مینوی - صادق هدایت
مروج الذهب	ابوالحسن علی بن حسین مسعودی
مفاتیح العلوم	ابن عبدالله محمد بن احمد خوا
مرصد الاطلاع	
مزدیسنا	
مجمل التواريخ والقصص	هؤلف ناشناخته
نگارستان	قاضی احمد غفاری
نزهة القلوب	حمدالله مستوفی
نام نامه ایرانی	رشدیناند یوستی